

بنیاد مطالعات ایران برنامه تاریخ شفاهی

آقای دکتر مجید رهنما

برنامه تاریخ شفاهی

مصاحبه شونده : آقای دکتر مجید رهنما

مصاحبه کننده : خانم مهنا زافخمی

واشنگتن ، دی . سی .

۱۸ و ۲۱ دسامبر ۱۹۸۶

- آغاز طرح الشتر ، احتیاجات ده نشینان ایران ، مشکلات فرهنگی برای
اجراء طرح ، آموزش بهورزان برای کمکهای طبی در مناطق روستائی .
۱ - ۱۰
- مشکلات اجراء طرح در مناطق روستائی با انتخاب منطقه الشتر ، روابط بین
طرح و ساکنان محلی .
۱۱ - ۱۸
- ساختمان ونحوه اعمال قدرت در الشتر ، انتخابات درالشتر ونتایج آن ،
برخورد مجریان طرح با ژاندارمری ، نقض اصول اصلاحات ارضی درالشتر .
۱۸ - ۲۸
- آزمایش نحوه های آموزش و استفاده از طرحهای پزشکی ، بیلان کار طرح
الشتر ، بررسی آرمان ها و نتایج برنامه ریزی برای توسعه درایران .
۲۴ - ۴۹

خانم افخمی : خوب امروز میخواستیم راجع بطرح الشتر صحبت کنیم و شروع کنیم با سوابق پیش آمدن این فکر و چطور شد که بفکر این برنامه افتادیم.

آقای رهنما: خوب اگر از يك کمی قبل، از سال پیشراش شروع کنیم، این درحقیقت با رفتن من ازوزارت علوم شروع شد. باین معنی که يك خورده وضع مشکل شده بود و خلاصه از من يك دعوتی معاون مدیر کل سابق یونسکو کرد که پروم گزارش مربوط به وضع تعلیم و تربیت جهانی را بنویسم، استفاده کردم و آمدم ایران و این گزارش هم حتماً خودت میدانی راجع به این بود که هفت نفر را انتخاب کرده بود که اینها بروند و وضع تعلیم و تربیت را در دنیا يك بررسی بکنند و ضمناً هم مسائل تعلیم و تربیت، اگر بشود يك توصیه‌هایی بکنند برای کنفرانس عمومی. رئیس این کمیسیون هم اگر یادت باشد "ادگار فور" بود که نخست وزیر سابق فرانسه بود. بهرحال من یادم میآید که موقعی که ما این گزارش را شروع کردیم که بعد از رفتن من از تهران بود صد تا یعنی درست صد عدد گزارش ما خواستیم در رشته‌های مختلف که شخصیت‌های بزرگی که در دنیا بودند برایمان تهیه کنند بعد اینرا بعنوان يك اساس بگیریم و خودمان روی آنها کار کنیم این صد تا گزارش جنبه‌های مختلف داشت، بعضی جنبه فنی داشت، مثلاً "فرض کنید اثرات تغذیه روی مغز، یا روی یادگیری، و بعد تمام روالهای بزرگی که در این سالهای اخیر بوجود آمده بود برای تعلیم و تربیت و بعد اعتقادی از طرز تعلیم و تربیت در اروپا و در سایر جاها که بعضی‌ها سیاسی بود و بعضی فنی بود و بعضی صد در صد جنبه تعلیم و تربیتی و اینها داشت. من خوب یادم هست، یکی از این گزارشها خیلی در من اثر کرده بود. در این گزارش نوشته شده بود، حالا یادم نیست که اسمش چه بود، که اگر در چند سال اول زندگی يك آدم بقدر کافی بمغزش پروتئین نرسد و يك تحریکات مغزی که لازم است برای بچه‌ها، مربوط به محیط و فرهنگ و اینتلور چیزها، این مغز ممکن است برای همیشه نتواند بشکل کامل کار کند. یعنی واقعا" ممکن است اثر غیر قابل جبرانی داشته باشد، یعنی نداشتن غذا و نداشتن محیط مساعد. یادم میآید که از يك لحاظ من خیلی تحت تأثیر این قرار گرفتم و از يك لحاظ هم برای من يك مسئله دوم پیش آمد که اصلاً ناراحت شدم از این گزارشها، که اگر اینطور است پس چطور ما سالها و در این فرهنگهای بزرگی که در دنیا بوده، خوب مردم غذای کافی نداشتند ولی بالاخره مثلاً فردوسی بیرون آمده و ذکریا رازی بوجود آمده یعنی آدمهایی که هرکدام از آنها سهم بزرگی داشته‌اند. یعنی از يك لحاظ میگفتم که حتماً اینها يك چیزهایی را دیده‌اند و از لحاظ دیگر هم چطور است که این کشفیاتی که اینطور فنی شده خودش تابع يك ایدئولوژی است که بهرحال باین نتیجه‌گیری منتهی میشود. ولی بهرحال یکروز روی این قضیه تا آنجا که یادم میآید فکر کردم و ضمناً يك جلسه تشکیل دادیم و چند نفر از این آدمها آمدند و راجع به این مسئله با ما صحبت کردند. بهرحال این گزارش یکسال و خورده طول کشید وقتی تمام شد و من هم تصمیم گرفته بودم که وارد هیچکار سیاسی نشوم و دیگر دولت و اینها را هم برای همیشه ول کردم. وقتی برگشتم...

خانم افخمی : ببخشید این همان بود که بعداً شد لرنیذنگ توپی .

آقای رهنما: بله همان لرنیذنگ توپی بود، اگر یادم بیاید طرف اواسط سال ۱۹۷۲ یعنی تقریباً ۱۸ یا ۲۰ ماه بعد از استعفا من بود که مثلاً در حدود ژانویه یا فوریه ۷۲ بود. بعد وقتیکه پایران برگشتم خلاصه با مرحوم هویدا صحبت کردیم و باز دلش میخواست که بعضی کارها بشود. من باو گفتم که من حالا به تنها

چیزی که علاقه دارم، اگر ممکن باشد، اینست که يك فرصتی بمن داده بشود که بروم و ببینم که اصلاً وضع بهداشت مردم چه هست و مسائل بهداشتی و پزشکی در ایران چگونه است. یعنی فرصتی داشته باشم که اول بروم و ایران را ببینم، برای اینکه آن موقع کمتر شناخته بودم. خلاصه آن موقع که این موضوع را داشتیم با هویدا صحبت میکردیم، او گفت که اساساً راجع پایین فکر صحبت نکنیم، موضوع در يك سطح دیگر با والاحضرت اشرف هم مطرح شد. ایشان گفتند که: مشهم خیلی پاینکار علاقمند هستم و اگر واقعا" اینکار را نکنیم، سازمان خدمات شاهنشاهی هم يك کمکی میشود و من هم بهرحال می بینم که وضع آنجا چه هست. بهرحال يك کمیسیونی تشکیل دادند و فکر میکنم که آن موقع بعرض رساندند و گفتند بسیار خوب حالا يك چنین کمیسیونی راه بیفتد.

خانم افخمی : چه کسانی در آن کمیسیون بودند.

آقای رهنما: من فکر کردم که چند نفر را انتخاب نکنیم، اولاً "شخصاً" اینها را میشناختم، کسی که بیشتر از همه و نزدیکتر از همه واقعا" با من کار میکرد و بیشتر رابط من با اطباء بود، دکتر ضیائی بود بعد دکتر تقی رضوی بود که از دوستان قدیمی بود. او هم طبیب بود و خیلی با امور اجتماعی سر و کار داشت که او هم چند ماه پیش مرحوم شد. بعد یکی دیگر فرمان بود که او در مؤسسه تحقیقات که جزء وزارت علوم بود کار میکرد. بعد دکتر شفائی بود که با او پوسیله دکتر سیاوش شقاقی آشنا شده بودم که او هم در ریه تخصص داشت و بمسائل اجتماعی هم خیلی علاقمند بود. میخواستیم که پیش از ه نفر نباشد. یعنی اصل گروه اینها باشند، ولی بعد قصد ما این بود که با تمام اطباء و با تمام کسانی که در ایران در يك رشته‌های کار کرده‌اند تماس بگیریم. وقتیکه کلیه اطباء را میگویم حکیمها را هم شامل میشود یعنی دکتر غلفی ها. با اینها هم ما گفتیم که مصاحبه کنیم که خلاصه ببینیم که وضع از چه قرار است. خوب سازمان خدمات شاهنشاهی هم یکمقدار بودجه در اختیار ما گذاشت. برای اینکار، یعنی مسائل کار را گذاشت و بودجه خاصی اول نبود و ما رفتیم با يك عده خیلی زیادی که گزارش آن خیلی مفصل هم شد و در حدود سه جلد و بیشتر از دو هزار صفحه است در چیزهای مختلف که دارد. بعد موقعی که این گزارش شروع شد و من شروع کردم برقتن دیدم که واقعا" وضع اسفناکی بود که هیچکس در تهران نمیدانست و اطباء متأسفانه موضوع را صد درصد از دید پزشکی نگاه میکردند. یعنی این چیزی که در مدرسه بآنها یاد داده بودند که آقا مسئله بهداشت و مسئله پزشکی آن چیزی است که در کلینیک، يك آدم مریضی را دکتر میدید، که فکر میکرد که دیگر پاو مربوط نیست که این آدم چگونه مریض شده، نمیدانند گذشته فرهنگی و فامیلی او چه بوده، حالا دکتر تشخیص میداد که مرض مالاریا است، و یا درد دیگری، و او دوا میدهد و غالباً" دکترها اینطوری بودند و برای خودشان يك وظیفه وجدانی میدانستند که آن چیزی را که میدانستند درباره مریض بگویند و بعد هم تئوریهای دیگر که این ایدئولوژی همراه داشت، یعنی که هیچکس غیر از ما نباید مثلاً" درباره طب حرف بزند. برای همین بود که برای اول بار جدا" يك خصوصی علیه این کمیسیون بوجود آمد در ابتداء، برای اینکه با اطباء مشورت نشده بود و مثلاً" نظام پزشکی خپر نداشت. البته بعضی از اینها را بطور غیرمستقیم در جریان گذاشته بودیم مثلاً" دکتر اقبال، را برای اینکه میدانستیم این مهم بود، برای اینکه آنها چپه علیه ما نگیرند. او را در جریان گذاشتیم و پاو گفتیم که آن کسانی را که خودش تربیت کرده بود، یعنی يك اطباء بودند که خواستند تربیت کنند اسمش یادم رفته. (منظور آقای رهنما بهداد است. بهدادها از آموزشگاهی به نام آموزشگاه عالی بهداشت

پس از ۴ سال تحصیل دیپلم می گرفتند و سپس به شهرهای کوچک و قصبات برای خدمات ارسال میشدند. مدت فرصت ۵ سال بود که پس از آن در صورت داشتن دیپلم طبیعی میتوانستند به سال چهارم مدرسه طب داخل شوند).

خانم افخمی : بهورز.

آقای دکتر رهنما: بهورز نبود که در ۴ سال تربیت میکردند و بعد هم تمام شد. اما آن يك فكر كاملا دیگری بود، آن بیشتر تیپ مدرن کولونیال (Medicine Colonial) بود، که فرانسویها آدمهای را در آفریقا تربیت میکردند ۴ سال که اساس آن هم يك دید پزشکی بود، و براساس این بود که يك پزشك درجه ۲ درست کنند با پول کم، و چیزهای کمتری را بلد میشدند، ولی ما اصلا هیچ از اول در مغزمان نبود که راه حل چه هست. موضوع این بود که اول ببینیم وضع چه هست و این وضع بنظر من يك چیز اسفناکی بود، و اگر این گزارش را نگاه کنیم تمام اینها را با کمال صداقت در آنجا منعکس کرده ایم یعنی واقعا برخلاف چیزی که گفته میشد، وضع بهداشت و درمان بی اندازه خراب بود. مثلا توی همین سازمان خدمات شاهنشاهی من وقتی که میرفتم مراکز آنرا ببینم، غالبا آنجا يك طبیبی بود که آنهم روی بدبختی این پست را قبول کرده بود. برای اینکه اگر راه باو داده بودند فوراً میخواست در تهران کلینیک درست بکند یا پرود در دانشگاه درس بدهد. در بیشتر موارد اینطور بود، ولی استثناء هم بود، و اینرا بعنوان يك مقدمه برای کارشان که بعد از اینراه وارد بشوند و یا اینکه روی بدبختی قبول میکردند، ولی هیچکس آنجا نبود و کمتر کسی میرفت بخاطر اینکه واقعا بدمرد مردم پرسد. وضع حقوقی آنها نسبتا بد نبود که این يك کمکی بود. ولی وقتی شما پایین سازمان که میرفتید میدیدید که فقط يك طبیب هست، یعنی یکنفر و این آدم هم فرض کنید که خیلی آدم خوبی بود ولی در روز ۵۰۰ یا ۴۰۰ نفر را میبایستی ببینید. من یکدفعه پایین طبیبها گفتم که آقا طبابت يك مسئله خیلی جدی است شما نمیتوانید بهرکس آنرا ارجاع کنید. چون بعضی اوقات با یکی از آنها صحبت میکردم که آیا میشود اینکارها را به يك کس دیگر یاد داد؟ میگفتند آقا اینکار بیست سال تحصیل لازم دارد، اینطور که نمیشود وضع مریض را دید. بعد ما میگفتیم این آدمی که این حرف را میزند چطور ممکن است که ۵۰۰ نفر را در روز ببینید. برای اینکه ۵۰۰ نفر را اگر شما هر مریضی را یکسره هم ببینید، ۱۰ دقیقه هم ببینید، شش نفر را در ساعت می بینید و ۱۰ ساعت هم در روز کار کنید، میشود ۶۰ نفر. پس این که حاضر میشود ۵۰۰ نفر را ببیند یعنی اصلا جدی مریض را نمی بیند. آنوقت همین مسائل مطرح بود و میدیدیم که آدم نیست و بعد تازه چون ایرائی بقدر کافی نبود، فکر کرده بودند که طبیب های هندی بیاورند. این طبیب ها دائم فر میزدند، دائم ناراحت بودند، و وسیله در اختیارشان نبود، یعنی اگر هم میخواست با آن طوری که یاد گرفته بود واقعا نمیتوانست بدمرد مردم پرسد. ولی ما هرچه بیشتر رفتیم دیدیم که مسئله این نیست که آیا بدمرد مردم پرسند یا نرسند. اصلا نمیتوانستند در آن شرایط پرسند.

خانم افخمی : این بررسی را چطور کردید، یعنی بیشتر بازدید.

آقای دکتر رهنما: بیشتر همینطور، یعنی من میرفتم با ماشین، و بسته بمورد يك یا دو نفر بهمراهم میبردم، مثلا میرفتیم بيك منطقه، اینهاور بدون اینکه خبر بدهیم، یکمرتبه میآمدیم بهاندن درمناگاه،

غالباً هم که میرفتیم هیچکس آنجا نبود. بعد هم ناراحت میشدند که چرا خبر نکردید و فوراً میترسیدند که مثلاً ما برای این آمده‌ایم که بازرسی بکنیم و آنوقت چپه میگرفتند. مطلب را نمیشود درست فهمید ولی خوب ما ول کن نبودیم پایین معنی که این برای من مهم نبود چونکه من گزارش نظامی یا گزارش تفتیش نمیخواستیم بکنم. که از یکی بد بگویم و یا از یکی خوب بگویم. میخواستیم ببینیم که وضع چه هست و این غالباً مشکل بود. گاهی اوقات بوسیله این آدم‌هایی که اینها تربیت میکردند که یکی دو نفر آنجا بودند، گاهی اوقات اینها بهتر وضع را میگفتند، ولی بعد فهمیدیم که نمیتوانیم صد در صد روی حرف آنها تکیه کنیم چون آنها هم غالباً یا با دکتورش بد بود، یا خودش مثلاً یک دردهائی داشت که میخواست تقصیر یکی دیگر بگذارد و این حرفها را میخواست بزند، این سیستم ایران بود که خودتان میدانید ولی بهرحال این دیگر برای ما روشن بود یعنی اصلاً بحثی نبود که وضع مردم پداست. این سیستم اصلاً کاری نمیکند و این هم مربوط پایران نبود، مربوط بهمه دنیا بود. مثلاً طبیب ما بما میگفتند که یک چنین چیزهائی غیرممکن است و بعد معلوم شد که تمام دنیا اینطوری است. همینطور که داشتیم راجع پایین گزارش فکر میکردیم برای من روشن شد، یعنی هنوز قبل از اینکه این گزارش بگذرد، بد نیست که ما یک جاشی خودمان هم سعی کنیم، سعی کنیم که ولو تجربه هم شده چند نفر را تربیت کنیم. یاد می‌آید که سر اسمش هم مدتی فکر میکردیم که اسم این آدمها را چه بگذاریم. برای اینکه نمیخواستیم عنوانش طبیب باشد، اصلاً نمیخواستیم در خط طبابت بیاید. میگفتیم یک مسئله هست و ما این مسئله را چطور حل کنیم و من یاد می‌آید سر این اسم پرایم مهم بود برای اینکه با پالوفر صحبت میکردیم که او هم در پرزیل یک چنین پروپلمی (Problem) داشت، او هم میگفت که ما وقتیکه رفتیم برای سواد آموزی آنوقت یکمرتبه فهمیدیم که یک مناطقی در پرزیل هست که بهمرشان اصلاً طبیب ندیده‌اند، و خوب اولین سوال برای ما میشد، که اینکه طبیب بهمرشان ندیده‌اند نباید اینرا بعنوان یک بدبختی تلقی کنیم برای اینکه بالاخره چند هزار سال قبل هم پیش از اینکه طبابت بیاید، مردم یکطوری سلامتی خودشان میرسیدند، آتموق هیچکس اینرا بعنوان درام تلقی نمیکرد. یکمرتبه از وقتیکه گفته شد، که طبیب باید از خارج بیاید و مثلاً دکترا داشته باشد. این بعنوان بدبختی تلقی شد، والا مردم هزاران سال سلامت خودشان میرسیدند. برای ما مهم بود که در یک منطقه مثلاً طبیب هنوز وارد نشده، ما هم اگر نتوانیم یک طبیبی تربیت کنیم که تمام آن شرایط را داشته باشد پس ما درد مردم را چگونه چوایگو بشویم. این مسئله یک مسئله بود که هیچ لزومی نداشت و ما هم حاضر نبودیم، واقعا حاضر نبودیم که فقط با اطباء بحث کنیم. این مسائل اصلاً طبی نبود. مسئله این نبود که من مشکم درد بکنم و باید یک طبیب آنرا ببیند. مسئله این بود که یک عده اشخاصی هستند که یک پروپلم‌هایی (Problem) دارند و بطور کلی این پروپلمها را چطور میشود حل کرد، و برای من دیگر روشن شد که اگر بهترین طبیب غربی باشد که از هرکلی یا جان‌هاپکینر باشد این را در ایران تا نشود پیدا کرد باید یک راه حل دیگر پیدا کرد. این بود که ما گفتیم که بیائیم و همان کار را بکنیم، که تقریباً توی دنیا در یک جاهائی شده بود، مثلاً چینی‌ها... همان موقع بمن گفته بودند که در کامرون مثلاً یک تجربیاتی در این زمینه هست. یک طبیبی بود بنام دکتر موئی خوسو که اتفاقاً حالا شده معاون مدیرکل در افریقا، یا مثلاً ونزوئلا شده بود و یا در ترکیه یک تجربیات خیلی جالبی شده بود. خلاصه اینها را مطالعه کرده بودیم و پایین نتیجه رسیده بودیم که فعلاً یک کاری را شروع کنیم. آنوقت اولین چیزی را که شروع کردیم در فارس دره در اطراف شیراز، آثم چرا؟ برای اینکه چند نفر جوان بودند در دانشگاه شیراز، دکتر محلوچی بود که پایشکار علاقمند بود، و یکی دیگر دکتوری بود که اسمش از خاطر

رفته که از این کارهای روستائی کرده بود و علاقه داشت پایین چییز، با آنها مشورت کردیم و بخصوص آنها هم گروه پزشکی بودند و گفتیم که ما چکار کنیم، بیائیم یک عده را تربیت کنیم که جوابگوی یک سلسله مسائلی باشند. آنوقت آنها اسمش را بعد از مدتی گذاشتیم بهورز، وقتی که باسها رسیدیم. بعد فکر این بود که بعد از مشورت با اطباء روی تجربه‌ای که در جاهای دیگر هم شده بود ببینیم که تا چه اندازه و در چه جمعیت معینی ما میتوانیم یک افرادی را انتخاب بکنیم و پایین افراد یک چیزهای یاد بدهیم که وقتی بآن چیزها دست میزنند و اجراء میکنند دیگر ریسکی نباشد. برای اینکه در هر کاری ریسک هست، برای اینکه طبیبها همین چیزهایی را که در شیراز بها گفتند که چه اتفاقاتی بوسیله همین اطباء که تمام مسائل را در اختیار دارند میافتند. مسئله ریسک هم یک مسئله بود که نسبی بود. من خودم که با دکتر مالر این موضوع را در میان گذاشتم، و دو سه بار رفتیم پیش او، و دکتر مالر که یک آدم درجه یکی بود. او گفت که من قبل از آنکه مدیرکل سازمان بهداشت جهانی بشوم یک طبیبی بودم با تخصص در ریه، من آن موقع میدانستم که ۸۵ درصد آنکارهایی را که من میکردم بطور قطع یک عده میتوانند بکنند که ۶ ماه فقط تربیت بشوند. یعنی او با یک چنین صراحتی گفت و اتفاقاً او در یکی از نطق‌هایی که کرد گفت، در رشته‌هایی که مردم خیال میکنند خیلی خیلی تخصصی است مثل رشته پوست و اینها اطباء هستند که اگر حقیقت را بگویند مثلاً "۹۵ درصد کارها را آنها پراحتی میتوانند با یک فرماسیون خیلی خیلی محدودی بکنند. خلاصه در این دیگر تردیدی نداشتیم، ولی گفتیم که بیائیم و اینرا با این دکترها در میان بگذاریم که چه کارهایی را ما باینها یاد بدهیم. همان برنامه بهورزی را که آن موقع فقط زیر نظر سازمان خدمات شاهنشاهی بود و بوسیله یکعده که از این جوانهای بودند که باینکار علاقه داشتند و با مشورت یک آدمهای مثل دکتر شبائی و محلوجی و دکتر دیباکی که ایتالیائی بود و مدتی در ایران بود. این برنامه را آنجا شروع کردیم. چییزش هم این بود که پرویم و همانجا در محل اینکار را بکنیم و برنامه در سه تا منطقه نزدیک شیراز شروع شد و در اول کار نزدیک ۲۰ نفر را گرفتیم و خود برنامه ریزی هم خیلی طول کشید ولی یک برنامه‌ریزی بود که با خود مردم هم میشد. واقعا اینجا باید بگویم دکتر محلوجی بی اندازه زحمت کشید و میآمد و تمام وقت دانشگامش را گذاشت برای اینکار و بالاخره هر قدر کار جلو میرفت ما احساس میکردیم که چقدر اینها میتوانند مفید باشند. آنموقع برای ما یک سری چیزهایی بود که حالا که نگاه میکنیم روی تربیتی که هر یک از ما در مدرسه داشتیم و آن ایدئولوژیهای خودمان داشتیم و اعتقاداتی که بوجود آمده بود شاید ما یک کارهایی کردیم که بعضی اشتباه بود، یک کارهایی که بنظر خیلی صحیح میرسید مثلاً "یکی از آنها مربوط بکار خود شما میشود. بیشتر من عقیده داشتم که مثلاً" در این برنامه نصف مرد و نصف زن باشد. این یک برداشتی بود که آن موقع فکر میکردیم صد در صد خوب است. الان شك در این دارم که زنها را وارد برنامه بکنیم یا نه، که دیگر روشن است که ندارم، ولی پایین فکر هیچ نبودم که مثلاً" این قاعده که ما یکمرتبه گذاشته‌ایم که هنوز زنها پروپلم دارند آیا اینچوری شروع کردن پایین قضیه درست بود یا نه، برای اینکه در خیلی جاها و بعداً در الشتر بخصوص، در منطقه شیراز نبود، ولی در الشتر همین باعث شد که برنامه ما عقب افتاد برای اینکه بمردم ما اصرار میکردیم که مثلاً" در برنامه نصف زن و نصف مرد باشند.

خانم افخمی : چه چوری انتخاب میکردید؟

آقای دکتر رهمنما: انتخابش، بنظرم در دفعه اول یک انتخابی بود که خیلی قابل بحث بود، نه تجربه

داشتیم، می‌گفتیم داوطلب چه کسانی باشند.

خانم افخمی : از بین چه کسانی؟

آقای دکتر رهنما: اینرا اعلان کردیم و یک شرایطی گذاشتیم که الان من خیلی راجع بآن شرایط حرف دارم، یک شرط این بود که در حدود پنج ابتدائی خواندن و نوشتن بلد باشد، ولی اینها چیزهایی بود که آزمون جزء بدیهیات بود. حتی من فکر میکنم که اگر آزمون اینها را نمی‌کردیم ما را جدی نمی‌گرفتند. اگر می‌گفتیم که اگر کسی سواد هم نداشته باشد بیاید در برنامه، و ممکن بود که مرا هم باین امر قانع میکردند که سواد برای نوشتن و خواندن مهم نیست، آنها بدلائل دیگری میگفتند که اینکار را نکنید، برای اینکه میگفتند اولاً "اگر مردم میگفتند این آدم سواد ندارد اصلاً" کسی حاضر نبود چانش را در اختیار او بگذارد. پس مردم باید دوباره ترییند (Trained) شوند که فکر کنند شخصی که سواد خواندن و نوشتن ندارد ممکن است که آدم خیلی باهوشی هم باشد. کما اینکه بیشتر ماماهائی که سواد نداشتند ماماهاى درجه یکى بودند. ولی همه‌اش ما منفی میدیدیم، میدیدیم که آن مواردی که واقعا" پیسوادی یک مانعی بوده فقط آنرا نگاه میکردیم مثلاً "می‌گفتیم که اگر بیمواد باشد نمیتواند فلان نسخه را بخواند و نمیتواند درس را بدهد. ما نمی‌آمدیم بگوئیم که ما یک سیستمی بوجود می‌آوریم که آن مانع فرعی حل بشود و بتوانیم بیشتر روی هوش افراد حساب کنیم تا یک تکنولوژی کوچکی که سواد است که مثلاً در اختیارش بگذاریم.

خانم افخمی : شرایط دیگر چگونه.

آقای دکتر رهنما: از شرایط یکی این بود و یکی هم گفتیم که نصف زن و نصف مرد باشد.

خانم افخمی : چه جورى اینرا اطلاع میدادید.

آقای دکتر رهنما: اعلان کردیم توی دانشگاه و در مدرسه. یک مدرسه در شیراز بود اعلان کردیم و امتحان کردیم. اگر امروز آن امتحان را آنالیز بکنیم می‌بینیم که روی آن چیزهایی بوده که ما امروز فکر می‌کرده‌ایم که آن امتحانها مهم است. مثلاً علم الاشياء، یا اناتومی یک ذره اطلاع داشته باشد. مثل سیستم مدرسه. برای اینکه یکی وارد دانشگاه بشود باید فلان چیز را بلد باشد. ما می‌گفتیم حداقل آن چیزی است که باید در ۵ سال ابتدائی یاد گرفته باشد. از این چیزها.

خانم افخمی : شما می‌خواستید کسانی باشند که از روستاها باشند که بعد برگردند پروستاها. آنوقت اطلاع دادش کار خیلی مشکلی بود. نه؟

آقای دکتر رهنما: جزئیات اینها را حالا من یادم نیست که بگویم ولی نیت ما پراساس آن ایدئولوژی که داشتیم باصطلاح بنظر من درست بود، برای اینکه دائم بین خودمان بحث می‌کردیم و همین می‌رساند که چطور روشنگرهای بیشتر جهان سوم و از جمله ایران، مردمانرا نمی‌شناختند، چون بالاخره از آن محیط

شودند، ولی ما با آنها صحبت میکردیم، ولی همایشی هم که از آنها بودند، از ما بدتر بودند. خیلی ها، مثلاً "بهم پیگی داشا" با اینها بود، ولی بعد من فهمیدم که همین بهم پیگی چه در سواد آموزی و چه در چیزهای دیگرش صد در صد يك دید خاصی داشت. یعنی او معتقد بود که يك کسی که سوادش را زود یاد بگیرد و آن سیستم موشوموتیک که فقط يك چیزهایی را در مغز بچها بگذارد، مثل سیستم پاولوف^{پاولوف} که مثل موشهایی را که تربیت میکنند اینطوری باشد و بعد يك شعر حافظ و یا فردوسی را بلد باشد و چهار تا چیز دیگر، این بنظر او يك آدمی است که عالی است و تا یکنفر را از خارج میآوردند و یکمرتبه بچههایی که تربیت کرده بود معرفی میکرد و همه را شدید تحت تأثیر قرار میداد، که میگفتند این چطور همه اینها را یاد گرفته، ولی ما بعضی از همین بچههای تحت تربیت بهم پیگی را آوردیم، اول آن سیستم پاولوف را نمیگذاشتیم کنار، یعنی سوال را طوری، غیر از آنچه از او میپرسید و او میبایستی جواب بدهد مطرح میکردیم، بچه اصلاً نمیدانست، بعد فهمیدیم که در مغز بچه هیچ چیز نرفته است و فقط يك مکانیسمهای جواب در او بوجود آمده، حالا اینها را بگذاریم کنار ولی بهرحال انتخاب را بیشتر روی این اصل کردیم. يك اعلاشی دادیم و يك شرایط اینطوری گذاشتیم و بعد سعی کردیم، که از همان منطقه باشد و تا آنجا که ممکن است از خارج نیاوردیم. البته فکر هم همین بود که اینها همانجا باشند. بعداً هم گفتیم که این برثابه هیچ نوع امتیازی برای شما، در هیچ زمینهای بوجود نمیآورد. و فقط آثاری که میتواند اینکار را میکنند بعداً" شاید بتوانند، برای اینکه اینهم يك گرفتاری بود که آزمائشها هر کاری که میشد هرکسی بفکر این بود که از اینراه چطور خودش را برساند بآن سیستمی که تنها سیستم ارزشی بود.) ولی فکر میکنم که با تمام این احوال آن گروه اولی که انتخاب کردیم که با تمام باصطلاح امتیازاتی که بدخترها دادیم و تعداد دخترها هم کمتر بود ولی واقعا" بنظر من بچههای خوبی بودند در ایران در مجموع. برای اینکه همه بکارهایشان علاقمند بودند.

خانم افخمی : مدرسه اینها کجا بود؟

آقای دکتر رهمنما: مدارس مختلف، ما چادر گذاشته بودیم و بچههای ما معلمها همه با اینها بودند و همه کاری را هم با هم میکردند.

خانم افخمی : مدرسه در ده بود؟

آقای دکتر رهمنما: نه خیر يك جایی را انتخاب کردیم و چادر زدیم در بیابان، که يك منطقه جغرافیایی باشد که بهرحال کاملاً در دسترس خود مردم باشد و يك جایی رفتیم که آبی در اطراف آن باشد، آنجا يك دریاچه کوچکی بود و دو سه تا از این جاها بود که انتخاب کردیم.

خانم افخمی : معلمها طبیب بودند؟

آقای دکتر رهمنما : چند تا طبیب بودند ولی کسان دیگری هم بودند، يك کسانی بودند که کارهای دیگری را هم میکردند، فارسی درس میدادند و چیزهای دیگر درس میدادند، یکی بود که اصلاً طبیب نبود ولی مثلاً" میتواند چادر بزند و نتوانست در موقع غذا کمک بکند، غذا را آنها درست میکردند، زندگی يك

زندگی. مشترک شده بود که بیشتر هم سعی میکردیم که خود اینها در هر چیزی شرکت کنند و آنوقت این دیباچگی که واقعا فوق العاده احساساتی بود و همه میگفتند که این خُل است و فلان است و بی اندازه پروشهای سنتی بهداشتی و پزشکی عقیده داشت و دواهای ایران را بیشتر از هرکس دیگر میشناخت بعد مثلا اول سبج همه را بیدار میکرد و با آنها یوگا یاد میداد که آن دروغ کسی نمیدانست چرا اینکارها را میکنند. مثلا من خودم رفتم و او یاد میداد که سرشان را زمین بگذارند و پایشان را بهوا کنند. بنظر من این يك چیزهای بود که بچهها هم خیلی دوستش داشتند. مثلا در یوگا اول هیچ نمی فهمیدند که چرا باید سرشان را بگذارند زمین و پایشان را هوا کنند، و میخندیدند، ولی او خیلی جدی بود و مجبور میکرد که اینکارها را بکنند و هر چیزی را که خودش معتقد بود میخواست به بچهها یاد بدهد و این نکته ای بود که بعد متوجه شدیم که همینها ممکن است که با نهایت حسن نیت يك اثراتی بگذارد. مثلا بگویند که یوگا چه هست، ولی این طبیعی بودن مردم چیزی بود که من از بیانگینی یاد گرفتیم، معلمهای ما با وجود اینکه ایرانی بودند، آنطور طبیعی رفتار نمیکردند، چون بنظر من در خیلی از آنها این حس بود که آنها بیشتر میخواهند از مردم در بیشتر رشتهها، بخاطر اینکه درس خوانده بودند و بخاطر اینکه دکتر بودند و بخاطر اینکه دیپلمی داشتند و شهری را دیده بودند و اروپا رفته بودند ولی "بیانگینی" واقعا بمرمدم احترام میگذاشت. يك کارهای میکرد که در ابتدا ممکن بود حقیقتا زنده باشد، ولی بعد اینرا از او قبول میکردند. مثلا از این دخترها، وقتی که از دختری خوشش میآمد دعوت میکرد و او را ماچ میکرد. بدون اینکه فکر کند که اینکار را اینجا نکند در وسط محیط کار است. عجیب اینست که نه تنها دخترها، بلکه پدر و مادرهای دخترها هم از این ناراحت نمیشدند که اینکار را میکند، ولی معلوم بود که بچههای ما نه بفکرشان میرسید که اینکار را بکنند و اگر هم میکردند درست نبود برای اینکه يك چیزی آن وسط بود که باصطلاح کوران (current) نمیکذشت، ولی این همیشه در فکر ما بود که اینکار را نکنیم ولی خودمان هر قدر هم که وقت میکردیم این نگاه نقدآمیز و کریتیک که ما بایستی نسبت بکارهای خودمان داشته باشیم گاهی از دست میرفت. در هر حال پرتابه را درست کردیم و اینها را آنجا تربیت کردیم و بنظر من موفقیت آن روشن بود برای اینکه اولاً همان موقعی که داشتیم تربیت میکردیم اینکار روشن بود یعنی منتظر این نبودیم که اینها حتما تربیت بشوند، برای اینکه کارشان در عین حال يك کار پراتیک بود.

خاتم افخمی : یعنی عملا در دهات کار میکردند.

آقای دکتر رهمنما: برای درس دادن چه بود؟ درس دادن این بود که مریضا میآمدند، و دکتر شفاهی و یا آن دکتر شهیدی که حالا بنظر من در کنترل است و کسان دیگر هم بودند که با آنها بودند، این دکترها هرکسی را که میدیدند با اینها میدیدند و همانموقع هم یاد میدادند، بعد هم يك موقعی میرسید که اعتماد داشتند، مثل آنزمانها که طلبه ای میرفت پیش کسی که درس پخواند، همانموقع میگفتند حالا باقی را تو ادامه بده و اینکار را بکن. بعضی ها کنترل میکردند و بعضی نمیکردند. در بیشتر موارد تا میدیدند که يك کسی کارش را بلد است و بعد هم میدانید که ما آنجا يك اصلی داشتیم که خیلی سعی میکردیم که اینرا دایم در مغز این بچهها بکنیم که آنموقع که شك دارید فوراً بپرسید. هیچوقت چیزی را که امتحان نکرده اید و صد در صد مطمئن نیستید ندهید، و يك چیزهای هم که بکلی چراغ قرمز بود، مثلا پنی سیلین بود که گفته بودیم نباید پنی سیلین بزنید و یا اگر زدید باید بعد بپرسید و اگر فکر میکنید درست است

از دکتر پپرسید. این چیزها را ما خیلی خیلی مراقب بودیم. گاهی اوقات حرف زیادی مثلا "بعدا" برای من روشن شد تمام حرفهائی که دکترها میزنند که مثلا "بهوری نباید اصلا" پنی سیلین مصرف کند، در يك مواردی که هیچ دسترسی بهیچکس نبود مسلما" میشد پنی سیلین هم بکار برد منتهی اگر آدم نخواهد بگوید استثناء در این مورد خیلی خیلی زیاد است بهرحال.

خانم افخمی : کلاس فرمال اصلا" نبود.

آقای دکتر رهمن: کلاس فرمال در مواقعی بود. یعنی در خود چادر اینها میبایستی يك چیزهای اساسی را بدانند مثل اناتومی، يك مقدار چیزهای راجع به تغذیه بدانند، بجه اینها احتیاج بود و بهرحال جنبه تئوریک داشت در این مورد يك کلاسهای درست میکردیم در زیر چادر ۲۰ یا ۳۰ نفر میآمدند، کار مامائی را مثلا" خانها میکردند، دو دختر بودند که پانها کار مامائی یاد داده بودیم و آنها اینکار را میکردند که جزئیات آن الان در خاطر من نیست.

خانم افخمی : زنها را بیشتر میگذاشتید در رشته بهداشت مادر و بچه و کارهای مامائی یا فرق نمیکرد.

آقای دکتر رهمن: طبیعی بود برای اینکه ما پروبلم (Problem) داشتیم. البته به پسرها یاد میدادیم، ولی با این تفاهم که شما اینکارها را نخواهید کرد، مگر در يك موقعی پیش بیاید و مجبور بشوید، اگر دیدید که در يك شرایطی لازم است، انجام بدهید. ما خیلی سعی میکردیم و متوجه این بودیم که بچههائی که کارهای تعلیماتی میکردند مغزشان درست کار کند و بفهمند که کار آنها همراهی است و نه تدریس چیزی. ولی در این همراهی، اینها هر روز هزار چیز یاد میگرفتند، از معلوماتی که گوش میدادند، و اینکه چه پانها بدهند. در نتیجه خود من واقعا" چقدر از این بچهها چیز یاد گرفتم برای اینکه هر وقت که میرفتم بحث میکردیم. یکی از آنها يك داستانی برای من گفت که خیلی جالب بود، گفت که یکبار در مواقع زایمان يك رسم خیلی عجیب و غریبی در بعضی از قبیلها هست که مثلا" وقتی بچه بدنیا نمیآید او را با موی يك زنی آویزان میکنند بعد او را شدید میزنند.

خانم افخمی : زن حامله را؟

آقای دکتر رهمن: بله زن حامله را. یا بعضی را میگویند که آل دارند که آنها يك چیز عجیب و غریبی است. بقدر کافی این دادهها در اختیار آنها نبود، که چطور شده که اینطور شده، برای اینکه حتما" اینها يك منطقی آزمائشها داشته. بنظر ما میرسید که این صحیح نیست. بهرحال اطباء میگفتند که اینها خرافات است. ما مدتی گرفتار این چیزها بودیم و من معتقدم که هیچکدام اینها خرافات پان معنی نیست، چون در هر سیستمی دانشی يك خرافاتی هست و ما میآمدیم با يك دید آثالیزی که مال علم امروزی بود و آنچیزی که ما از علم امروزی بدست داشتیم میآمدیم يك سیستمهای دانشی را که بکلی جدا بود درباره آنها قضاوت میکردیم. بعضی اوقات که نمیفهمیدیم و يك چیزی بنظر ما زننده بود، که مثلا" يك دختری را با موی آویزان کنند و او را بزنند برای اینکه بچه بدنیا بیاید و اگر نباید هزار چیز دیگر در مغزشان بود. ولی بهرحال این چیزها بود. ما به بچهها میگفتیم شما هیچوقت سعی نکنید بزور يك چیزهائی را

عوض کنید، اگر واقعا" بنظرتان رسید که این صحیح نیست و سیستم خودتان بهتر است و آنها هم از شما خواستند، آثوکت شما یکطوری رفتار کنید که بالاخره بتوانید کمک کنید. بعضی‌ها باز با آن رفتار خودشان فکر میکردند، که اینها احمق هستند و نمی فهمند و کار خودشانرا میکردند و بعضی‌ها یواش یواش رفته بودند، که زرتگیهای بکار ببرند، مثلا" یکی از آنها اگر حالا یادم بیاید آتشب آوردمش آنجا، برای اینکه او بچه بود و در خانه‌اش تمام دود کرده بودند و یا میزدندش و میگفتند که ما باید اینکار را بکنیم که آن آل بترسد و برود، همانموقع بنظر من رسید که این مسئله که حالا بترسد من آنها بگویم که يك طور بهتر ما داریم که اینرا بترسانیم. نگفتم که آل مزخرف است و گفتم که همانموقع همه بروید، برای اینکه ما الان يك چیزهای پیدا کرده‌ایم که میتوانیم اگر اینکارها را راه بیندازیم، آل خیلی خیلی زودتر برود، و یکی از آنها اینست، که عده نباید آنجا زیاد باشند، برای اینکه آنشخی اسدا" نفس نمیتوانست بکشد و چون یواش یواش بمن اعتماد کرده بودند، یکطوری ما آنها را بیرون کردیم، بعد مثلا" يك سیخ‌های آنجا بکار برده بودند و يك چیزهای دود کنند و مثلا" چکر دود کنند که اینها آل را بترسانند. حالا من دلم میخواست که دکتر ... خودش اینچا بود و اینها را تعریف میکرد. بعد یواش یواش با سیستم خودش توانسته بود که يك محیطی بوجود بیاورد که بتواند یواش یواش باین مادر کمک کند که بعد برایش اشکالاتی نباشد. خلاصه این بچه‌ها در این شرایط کار میکردند و هر دفعه يك چیزی یاد میگرفتند. آثوکت با اینها بحث میکردند. چون آن دخترهای که آنجا ماء‌مور بودند و میخواستند بعدا" یاد بگیرند، برای آنها هم این سوءالات مطرح بود، برای اینکه اینطور بزرگ شده بودند و این وسط يك واکنش واقعا" خوبی اتفاق افتاد که من تصور میکنم همین شد که آن برنامه اولی نسبتا" خیلی از آنچه فکر میکردیم بهتر بود.

خاتم افخمی : اینها این دوره چهار سال را هم تمام کرده بودند.

آقای دکتر رهمنما: چهار سال نبود.

خاتم افخمی : چه مدت بود.

آقای دکتر رهمنما: دوره اول ما معتقد بودیم ماکزیمم دو سال، بیشتر یکسال، یعنی بعد از یکسال دیگر همه میتوانند شروع کنند و کارشانرا انجام بدهند و ما سعی میکردیم که فورا" اینها را بگذاریم در اختیار درمانگاههای سازمان خدمات شاهنشاهی. بعد که غالبا" اینها بطور مستقل عمل میکردند یعنی اکثرا" هم اینطور بود. برای اینکه اینها وسیله داشتند و ما از لحاظ وسیله و ضمانت بد نبود. چیپ سرویس لوژستیک داشتیم که خیلی درست کار میکرد. در این وضع بود که خود ما یکمرتبه متوجه يك چیزی شدیم. باز با همه اینکه الان میگوئیم که بهورز که خیلی میتواند مسائل بهداشتی و درمانی را حل بکند، دیدیم که این مسائل خودش جزئی از يك مسائل دیگری است، مثلا" کمبود آب، وضع بد غذا، يك برنامه‌های که اصلا" هیچگونه ربطی بزندگی مردم نداشت، مثلا" یکمرتبه میآمدند و میگفتند که چون مملکت مدرن شده پایستی اینها را آنجا راه انداخت و کار باینچا کشید که من رفتم بجاهای بالا، یعنی مثلا" شاهپور عبدالرضا و شاهپور غلامرضا و والاحضرت اشرف را دیدم و گفتم که اینها صحیح نیست. مثلا" آنجا ششیده بودند که این منطقه يك وقتی شیر داشته، ۸۰۰ سال پیش شیر داشته، این منطقه را گفتند که

مطابق يك چيزهائی مثلاً (Wild Life) حفظ طبيعت اين منطقه را انتخاب کردند. آتموقع نمیدانم آقای پهلید هم بود و يك پرنانه‌های بنظرم پرنس فیلیپ آمده بود آنجا و يك مزخرفی گفته بود که اینجا يك جای خوبی میشود. اینها هم فکر کرده بودند که اینجا را تبدیل کنند بیک رزرو (Reserve) مثلاً و تصمیم گرفته بودند و رفته بودند و يك تاریخچه پیدا کرده بودند که آتموقع چه جور شیرمائی در اینجا بوده و این شیرها کجا رفته‌اند مثلاً در هندوستان و تصمیم داشتند که ۸۰۰ شیر را با هواپیما بیاورند و بیندازند در این منطقه و البته اینها بگوش مردم میرسید. آنها میخواستند خطی دور این منطقه بکشند مثل افریقا که هست. رزرو بکنند، آنها هیچ توجه نداشتند که کشیدن این خط تمام زندگی کوچ نشینی و زندگی اصلی اینها را برهم میزند. واقعا برای آنها این يك درام است که یکمرتبه يك منطقه مشاعی که هست بپایند خط بکشند که کسی از اینجا حق ندارد برود. یکطوری بود که یکدفعه پیاشکینی آمد و بمن گفت که يك کسی آمده اینجا و يك جای خانه درست کرده، و اسمش را گذاشته کرگدن، گفتم چرا اسمش را گذاشته کرگدن. گفت شنیده که اینجا ممکن است که مثلاً یکدانه کرگدن (پایان نوار شماره الف ۱)

نوار شماره ۱ ب

آقای دکتر رهنما : برای اینکه از این راه آنجا چون اسمش کرگدن است نیایند و بعداً اذیتش کنند. برای اینکه يك دوره بیشتری آنجا داشته باشد که مثلاً آنجا مال کرگدنها است. يك چیزی را یکی به پیاشکینی گفته بود که من واقعا خیلی بیشتر متأثر شدم و برای من آتموقع تکرار میکرد، آتشخس گفته بود که ما اسم بچه‌هایمان را اسم حیوان بگذاریم. برای اینکه گفته اند، آدمها که دیگر نمیتوانند آنجا زندگی بکنند و آنجا بعداً مال حیوانها است و شما باید یا بروید توی شهر و یا اینجا را ول کنید. آنها میگفتند که ما تمام زندگی خودمانرا اینجا گذرانده‌ایم و حالا باید حیوان بشویم تا بما احترام بکنند. این ممکن است مثلاً يك مورد باشد ولی سمبولیک است. این اصداً يك خطری برای زندگی اینها بود. هرچه ما می‌آمدیم جلو، و در تهران با آن متخصصین صحبت میکردیم، میگفتند که مثلاً اینها جنبه‌های ثانوی يك مسئله است، که آن مسئله مهمتر است و اینجا شیر داشته و از این حرفها. این پرنانه‌ها بود، مثلاً یکی دیگر می‌آمد و میگفت که فلان چیز را میکنند. حالا ما فهمیدیم که این فقط در ایران نبود، مثلاً حالا در افریقا همین سازمان کشاورزی جهانی اف. ا. او. (F.A.O) که يك مناطقی را میگفتند برای اینکه ستور را از بین ببرند، يك دوامائی را مصرف کردند که تمام این قبیلها را از بین برده‌اند و آنها متوجه نبودند اثرات عجیب از بین بردن تمام اکولوژی (Ecology) در دنیا زیر سر این شوع کارها است. بهرحال اینرا میتوانم بگویم، که دیدیم همینطوری کار دارد پیش میرود، گزارش ما هم آنزمان تمام شده بود، ولی توی گزارش، ما صریحا گفته بودیم که پایستی حتماً بهورز تربیت بشود و در سلکت اینطوری و اینطوری بشود. این نکته را باید بگویم که ما متوجه شدیم که مسئله بهورز باز يك قسمتی از مسائل است. مردم پروپلم‌های کشاورزی داشتند، مسئله درس بود و این مدرسی که آنجا بود اصلاً مدرسه نبود و مردم مدرسه را برای این شمیخواستند که مثل قدیم چیزی یاد بگیرند، میخواستند بتوانند از اینراه وارد اداره بشوند و... چیزی هم یاد نمیگرفتند، ولی آن چیزی را هم که از پدر و مادرشان و از محیط بلد بودند آنها را هم از دست میدادند. ما میخواستیم يك چیزهائی بآنها یاد بدهیم که در زندگی آنها موثر باشد. بعد این بود که من فکر کردم که ما بچای

ایشکه بیاییم در این منطقه و کار با سازمان شامشاهی خدمات اجتماعی که چشمه صد در صد بهداشتی داشت، ما بیاییم و منطقه را در ایران بگیریم که در این منطقه ما بتوانیم تمام این کارها را با هم بکنیم. یعنی کار تدریس و مدرسه و کشاورزی و آب و اقتصاد و صنایع دستی و مسئله زنها و مسائل دیگر و بعد بهداشت راهم جزء اینها بگذاریم. این بود که من یکروز رفتم پیش هویدا، و با و گفتم که یک چنین مسئله هست، آیا شما میتوانید یک قسمت ایران را، هر جایی که فکر میکنید که الان هم کاری در آن شده، و یا کمتر شده، ایسرا برای مدتی بگذارید در اختیار ما، و ما همانطور که در الشتر یاد گرفته بودیم یکجوری با مردم کنار بیاییم و از آنها بپرسیم که درد آنها چه هست و یواش یواش برای مسائل آنها یک چوایی تهیه کنیم تا ببینیم چه میشود. اول فکر میکنم که مسئله را شوخی گرفت و گفت خودت میروی، گفتم من حتماً دلم میخواهد بروم آنجا، و اینکار خیلی برای من مناسب است و یواش یواش بعد از استعفای از وزارت علوم خواستم بجاهای پروم و کارهای بکنم که دوست داشتم. گفت اول بروید ببینید که کجا را انتخاب میکنید. من رفتم که ببینم که چه معیارهایی را باید در نظر بگیریم، آموغ دکترا مقدم تازه از دانشگاه آمده بود بیرون و من دیدم که یکی از نازنین آدمهایی است که من میشناسم. بدکتر مقدم گفت برویم و یکجایی را انتخاب کنیم. جاهای مختلف بود، یکی در ناحیه یزد بود، که مقدم خیلی بناحیه یزد علاقمند بود، هم بعلل مربوط بتاریخ ایران و قشنگی یزد که یکی از قشنگ ترین شهرهای ایران است. بعد هم یزدیها کاری بودند و در شرایط خیلی مشکل زندگی میکردند، یکی گفت برویم پشمال و کسی نبود که بگوید برویم کرمان، ولی بالاخره یک کسی بما گفت که برویم طرف لرستان، آنهم پایین علت، گفت که لرستان خیلی جای قشنگی است. دکترا مقدم هم یکروز گفت که من رفتهام آنجا و یک چشمه آنجا هست که یک درخت چنار فوقالعاده قشنگی است و گفت برویم آنجا را هم تماشا کنیم. اینطرف و آنطرف رفتیم. راستش را بخواهید در فکر خود من این بود که یک جایی باشد که ما مور دولت زیاد در آنجا نباشد. ما مور دولت که بخواهد آنجا یک کارهایی بکند، که برای خودش و یا برای پیشرفتش و یا منفعت شخصی خودش مفید باشد. یک جایی باشد که مافع مستمر در آن زیاد نباشد که ما با یک مشکلاتی رو برو بشویم، از آن جاهای نباشد که فوراً ببینند بگویند که از آن نفت درمیآید و مس درمیآید و از آن چیزهایی که ده تا طرح برای آن میآید، بالاخره ما کار دیگری نداشتیم چون از لحاظ تولیدی که نمیخواستیم کاری بکنیم یا از لحاظ کشاورزی و یا سطح تولید برود بالا، مسئله این بود که ما با مردم چطور کنار بیاییم که آنها کاری را که میکنند یک ذره بهتر بکنند، بعد راستش را بخواهید فکر کردم جایی هم باشد که پروپلمهای امنیتی نباشد، اتفاقاً این بعد شد، برای آنجا یک مسألی پیش آمد. بهرحال فکر ما این بود که این دستگاهها نیابند و مثلاً دخالت بکنند در کار ما. یکجایی باشد که سر راه نباشد و هر روز یکی بیاید که چه خبر است و بعد هم چیزهایی که از نظر انسانی یک عدهای بودند، که من هم رفتم در این فکر که یک جایی نباشد که اگر کاری میکنیم فقط و منحصرأ برای آنجا باشد، بلکه یک جایی باشد که قابل تعمیم باشد، که این تجربه، که بدست میآوریم بتوانیم بیک شکلی آنها بجای دیگر منتقل کنیم، و یک جایی باشد که چند ده پهلوی هم باشد. من چون همیشه دوست دارم در یک جاهای قشنگی کار کنم، مسئله قشنگی برای شخص من مطرح بود و برای مردم اهمیتی نداشت ولی میگفتم که اگر همه اینها جمع باشد در یک جا چه بهتر. خلاصه در این سفرها یکبار با دکترا مقدم رفتیم خرم آباد، و دهات اطرافش را نگاه کردیم، یک جایی را میخواستیم انتخاب کنیم که آنطرف الشتر بود، تقریباً همانجایی بود که دکترا مقدم گفته بود، یک چشمه و درختی هست و خیلی صفا دارد. رفتیم و خیلی صفا داشت ولی یک کسی جدا بود، تا اینکه اتفاقی گذران افتاد به الشتر، بعضیها گفتند بروید و آنجا را نگاه کنید.

رفتیم الشتر، خیلی جالب بود، یک پخشدار بود یا کس دیگر که از شتر تشریفات رفتیم دیدن او و با شهردار بود. تا میآمدند و میدیدند که سازمان شامشاهی میرود به یکجا و طرحی برای آنجا آماده میشود همه مردم میگفتند حتماً اینجا بیایند. این یکی اتفاقاً زیاد علاقه نشان داد که ما حتماً اینجا بیاییم بعد من یکخورده راجع بمردم آنجا پرسیدم و امکانات پیشبرد طرح. او گفت اگر راستش را میخواهید من باید حقیقت را بشما بگویم که مردم اینجا خیلی شایب اند. برای اینکه اگر یکخورده بآنها بیعدالتی بشود هر روز یک طومار مینویسند، حتی اگر اثر نکرد حاضرند که پدپیرکل سازمان ملل هم نامه بنویسند، و از این لحاظ آدمهای هستند که خیلی هم قدرشما نیستند، و هر کاری که انسان برای آنها بکند باز یک چیزی طلبکار میشوند و گفت شما که مسلماتهای خوبی هم نیستند و اصلاً یکجوری هستند که بهرحال اگر خواستید که پاینجا خوش آمدید. ما که آمدم بیرون، اولاً یادم میآید که این حرف خیلی در من اثر کرد که بالاخره یک آدمهای هستند که زیر بار هر چیزی نمیروند، و دوم اینکه یک جایی هست که اگر یک چیزی در اینجا اتفاق بیفتد تعمیر آن خیلی آسانتر است، صد ده در آن دشت الشتر بود که میشد اینها خیلی بهم مرتبط بشوند. خلاصه از آنجا آمدم و باتوجه بجاهای دیگر که دیده بودیم در یزد و در شمال، مازندران. یک فکرهای دیگری هم پیش آمد مثلاً گفتند در طرف کرمان، آنها گفتند یک ده نادی نامی است که آن طرفها یک کارهای جالبی شده و بعداً آمد و در طرح ما اولین کسی بود که ... بهرحال برگشتیم و من رفتم سراغ نخست وزیر، همانطور که مثل همیشه شوخی میکرد گفت که آیا خواهید رفت و بهرحال بیشتر فکر کردم که یک شتر مساعدی نشان داد که ما برویم آنجا. البته یک چیزهای کلی گفت. خلاصه بگویم بالاخره وقتی تصمیم گرفتیم که آنجا برویم یادم میآید که دو خواهش از او کردیم، یکی این بود که دست ما را باز بگذارد، آتموقع میدانید که هر وقت آدم یک طرحی میخواست پایست میرفت سازمان پرنامه و طرح بدهد و شرایط آنرا بدهد و این اصلاً برای ما صحیح نبود، برای اینکه خود ما درست نمیدانستیم چکار میخواستیم بکنیم، فقط اینرا میدانستیم که میخواستیم یک کار طور دیگری بکنیم، یعنی کاری بکنیم که بیشتر مطابق آن باشد که مردم انتظار داشتند و فکر میکردیم که حتماً باید یک برداشتی را آنجا اتخاذ کنیم. که از آن طریق بفهمیم که مردم واقعاً چه نیازهایی داشتند و چطور ما میتوانستیم به بهترین شکل جوابگوی این نیازها باشیم. البته یک طرحهای دیگری را در سایر جاهای دنیا دیده بودیم و در مجموع فکر میکردیم که این عملی میشود ولی بشرط اینکه دست ما باز باشد. من یادم میآید که از نخست وزیر خواهش کردم که این دو کار را بعنوان شرط قبول کند یکی اینکه یک پول کلی در اختیار ما بگذارد، و اینرا هم باو گفتم که شما ببینید که چقدر ما برای مردم آنجا خرج میکنیم، یک پنجم، یا یکدهم، آنرا بگذارید کنار و در اختیار ما بگذارید و یک گروهی را هم من بشما معرفی میکنم و روی اعتماد این پول را در اختیار ما بگذارید بعد از یکی دو سال آثوق بیایند و ببینند که چه کاری شده و کنترل کنید و مسئله ایست که باید اعتماد بکنید و جنبه دوم این اعتماد این بود که بیشتر بچههایی را که من می شناختم و خیال داشتم با آنها کار کنم و بعضی از آنها در آن طرح بهوزرهای شیراز بودند خوب من میدانستم که گرفتیم یکوقتی مسائلی را با ساواک داشتند، مثلاً در مدرسه تظاهراتی کرده بودند، همه بچههای خیلی خوبی بودند و دلشان میخواست که خدمتی بکنند و امیدی هم نداشتند یعنی فکر میکردند که در تهران و آنجاها اصلاً وجودشان اثر ندارد و آن موقع در دماط هم نمیگذاشتند که اینها کار بکنند. خلاصه باز آنجا یادم میآید که هویدا شوخی کرد و گفت حالا میخواهی اینجا انقلاب راه بیندازی. گفتم نه والله و اینرا جدا و صادقانه میخوام بگویم ایست که در شیراز کار کردیم میخواستیم ببینیم در کادر قانون چه میشود کرد. چون من همانموقع واقعاً عقیده ام همین بود که

مرکس در این مملکت بتواند قانون را اجراء کند، انقلابی‌ترین کارها را کرده است. چون در بیشتر موارد قوانین ما یکی بهتر از دیگری بود. بهرحال با این ترتیب الشتر انتخاب شد. فکر میکنم در بودجه اولیه پانصد هزار تومان در اختیار ما گذاشتند، که پرویم آنجا و شروع کنیم بعد وقتی که جا معین شد، دو نفر را فرستادیم که يك مدتی آنجا زندگی بکنند که ببینند اول ما کجا مستقر بشویم. يك ده خیلی قشنگی بود، بنام هُنْک، که حتماً دیده بودی، يك چشمه‌های خیلی قشنگی داشت، دهی بود که حقیقتاً مردمش خیلی علاقمند بودند که کاری در آنجا بشود. بعد یکی از بچه‌های ما آنجا ماند و بعد از سه چهار ماه فکر کردیم که اولین کاری که بهرحال میتوانیم بکنیم، باز در زمینه همان کارهایی که در شیراز شده بود، و در اطراف شیراز، فکر کردیم سه گروه تشکیل بدهیم: یکی گروهی فرهنگی باشد، از لحاظ اینکه سیستم درسی و آموزش را تغییر بدهیم و یکی گروه بهداشتی برای تربیت پوژر، و یکی هم برای کارهای کشاورزی و يك فکری هم پیش آمد که آتموچ کاترین رضوی پیشنهاد میکرد که يك چیزی برای زن‌ها راه بیندازیم ولی این درست برای ما روشن نبود که اینکار را میبایستی حالا بکنیم و بکراست بیفتیم در این فعالیت، در زمانی بود که بنظرم با خود شما هم صحبت کردیم که آیا میشود کاری برای زن‌ها کرد؟ ولی بعضی از بچه‌ها مخالف بودند که ما بدون مطالعه وضع بپائیم و يك قسمت فقط برای زن‌ها در نظر بگیریم تا اینکه ببینیم آمادگی محیط برای اینکار چه هست. صنایع دستی هم بود، ولی فکر میکردیم که در صنایع دستی ما در شکل جدا از برنامه فعلاً داشته باشیم ولی بآن توجه بکنیم چون خیلی کارهای دیگر میتوانستیم بکنیم و کمک کنیم بمردم، بدون اینکه فعلاً تربیت کادر فنی و تربیت‌نگ (Training) و اینها باشد. بنظرم بهترین چیزی که بپوش ما را بُرد بطرف يك برنامه‌هایی که میبایستی دنبال کنیم آن کلاس هونان بود در این کلاس فکر میکنم ۱۵ یا ۲۰ نفر بودند. ما کلاس را ایشطور ترتیب دادیم که يك عده را گفتیم میخواهیم امتحان کنیم که شرکت کنند برای تربیت معلم های بعدی. حالا چه نوع تدریسی بکنند این هنوز برای ما روشن نبود ولی ۱۵ یا ۲۰ نفر که بنظرم اقلاً يك شلک آنها دختر، بودند اینها هر روز میآمدند بعد بافکر بود با یکی از همکاران ما آنجا که با اینها صحبت میکردند راجع بمسائلی که مورد علاقه آنها بوده، در ده هر مسئله که آنجا داشتند میآمدند و در کلاس مطرح میکردند. یکی از مسائلی که خیلی مورد توجه آنها بود، آتموچ این بود که آنها يك حمام میخواستند، یعنی حمام و نظافت یکی از درسها شد. ما هیچوقت سعی نمیکردیم که مطلبی را تحمیل کنیم یعنی چون درست نمیدانستیم نمیخواستیم که برنامه درسی خارج از آن باشد که مورد علاقه بچه‌ها بود، این بود که آمدیم سر مسئله حمام و نظافت و آب، خوب دور این يك بحثهایی شد. مثلاً گفتیم که حمام چیز خوبی است برای نظافت، ولی آیا يك حمام تمام جنبه‌های مسئله را حل میکند؟ و بعد اگر ما اینجا حمام ساختیم کی بعداً خرجش را میدهد، چون آنجا خیلی ما پایین نکته توجه داشتیم که هر کاری را که میکنیم بکنوع رابطه وابستگی را بوجود میآورد که اگر منمعی که اینها بآن وابسته بودند از بین برود دیگر اینها کارشان را نتوانند بکنند یا آن منبع باعث بشود که اینها در تصمیماتی که میخواهند بگیرند، دیگر دستشان بکلی بسته بشود. این بود که درباره این مسئله خیلی با اینها صحبت کردیم و بپوش دیگر خود اینها زیاد اصرار روی این مسئله نکردند، برای اینکه وسط صحبتها يك موضوع دیگری پیش آمد. موضوع آب تمیز پیش آمد، بعد اینها گفتند که کار آب تمیز اینجا خیلی راحت است، در سه کیلومتری يك چشمه است اگر فقط يك لوله بکشیم از آنجا و آب اینجا تاهمین بشود خیلی وضع اینجا بهتر میشود و برای ما هم روشن بود که اگر این آب میآید مرگ و میر اطفال و خیلی از چیزها حل میشد. یعنی در همان زمینه‌ای که ما واقعا رفته رفته بآن رسیده بودیم، برای من که مسلم شده بود که هر چند مسئله تربیت

بهوزر مهم است ولی باز بهوزر وقتی میتواند باصطلاح کارش را بکند که يك مسئله ایجاد شده باشد، پس اول باید جلوی آن مسئله را گرفت و آن مسئله تمیزی و نظافت و میکروب و اینها است. که بهرحال مربوط به بدکتر میشد و نه به بهوزر، یعنی تاءمین شرایط این شکلی. این بود که بعد بالاخره در همان کلاس ما برنامه آب هُنام را گذاشتیم و بعد هم برای جای دیگر که اولی ما آب هُنام بود و قرار شد که ما لوله پدیمیم به مردم و مردم هم کار بکنند و مثلاً این طرف ۶ ماه عملی شد و خیلی موثر بود. مسئله دیگری که ما از این کلاس یاد گرفتیم و خیلی دلم میخواهد که بچه ها روی اسناد آن يك بررسی جدی بکنند. یادم میآید که پافکر برای من گفت که وقتی که عید شد پایین بچه‌ها يك تکلیفی داد، یعنی که اینها يك اشنائی بشویسند در موضوع اینکه از اهالی ده پپرسند که نظرشان راجع بهما چه هست و این اشناء هاشی که آمد از دو لحاظ خیلی جالب بود یکی اینکه ما احساس کردیم، که اینها برای اولین بار يك حقایقی را دارند بهما میگویند که شاید اگر ما را نمی شناختند و بهرحال بيك مأمور دولت نمیگفتند، یا میترسیدند، و یا دلیلی نداشت که پاو بگویند. دَوم این بود که ما دیدیم که چقدر واقعا" هنوز مردم شك دارند بکارمائی که از طرف يك عده از مأمورین دولت دارد میشود برای اینکه بهرحال ما را بعنوان مأمور دولت میدیدند، ولی يك مأمور دولتی که نمیفهمیدند که چه مشکلی هست. این اشناء واقعا" میتواند موضوع يك بررسی و طرح دقیق بشود برای اینکه اگر یادتان بیاید توی یکی از اشناء ما این بود که مردم میگفتند که ما نمیدانیم که اینها آمده اند اینجا چکار میکنند، چون مأمور دولت معمولاً کسی بود که میآید آنجا اخاذی بکند و پدر مردم را در بیاورد واقعا"! بطور کلی این بود و آلا کسی پا نمیشد از تهران بیاید اینجا. بعد خوب ژاندارم که دیگر مظهر زورگوئی و غالباً پدرسوختگی بود، حالا ما شوع ارزیابی که خودمان از کارمان کردیم مثلاً همین بود که یکروز دیدیم که هیچ ژاندارمی نمیخواهد دیگر آنجا بیاید، برای اینکه هیچ نمیتوانست پول بلند کند و هیچ کاری نمیتوانست بکند، ولی چور دیگر بررسی نمیکردیم برای اینکه نمیشد. چی داشتیم می گفتیم: راجع بانشاء مثلاً مردم آنجا میگفتند که ما نمیدانیم آنها اصلاً چکار میکنند، بعضی از آنها کارهای خوب میکنند. اما اینکه برای چه ما میکنیم اینرا نمیفهمیدند. یکی از آنها گفته بود که اینها ممکن است از طرف ساواک باشند. یکی دیگر گفته بود که اینها ممکن است از طرف سی. آی. آی. آمریکا آمده باشند اینجا. برای اینکه آن موقع اینهم بود: برای اینکه آن دکتر منتظمی که يك نهضت تقریباً چریکی را شروع کرده بود يك آدمی بود که بی اندازه مردم دوستش داشتند، اصلاً بکلی يك دورش اصلاً دورش بوجود آمده بود، يك زن دیگر بود که اسمش بنظرم اعظم بود، يك شیرزنی بود که حقیقتاً مانند يك افسانه درباره اش صحبت میکردند. زنی بود که هیچکس او را ندیده بود، بچه‌ها بعداً او را دیده بودند که در وسط کوه زشدگی میکرد. هر دفعه میگفتند سوار اسب میشود و مثل پراق پیغمبر که میدیدند این زن یکمرتبه از یکجا میرود بجای دیگر و درباره اش شعر گفته بودند و افسانه داشت بوجود میآمد. یعنی ما آنجا میدیدیم که چطور مردم واقعا" این افسانه‌ها را میسازند و این دکتر منتظمی خیلی خیلی معلوم بود که آنجا مردم دوستش دارند. برای اینکه دکتر بود آمده بود و يك کارهای درمائی میکرد.

خانم الفحی : یعنی خودش مستقلاً.

آقای دکتر رهمنما: خودش و چند نفر دیگر، آشنائی که اطرافش بودند، اینها زده بودند بکوه و آنموقع هم شدیداً ساواک دنبال اینها بود و بعد خود او فرار کرد و رفت آنطرف.

آقای دکتر رهنما: بنظر من رفت بعراق، برای اینکه راه دیگری نبود، از کوهها رفت يك مدتی و ما هم فهمیدیم ولی اتفاقاً دیروز من با یکی از رفقا صحبتش را میکردم، گفتم او بعد از آشوق ها که مدتها در کوه بود و مردم فکر میکردند که رفته بعراق در کوه بود و بالاخره، وقتی عرصه پر او خیلی تنگ شده بود رفت بعراق و بعد از انقلاب برگشت و در آن جریان کشته شد. یعنی جریانی بود که باز معلوم نشد چه شکلی او کشته شد و اینها فکر میکنند که بعدی ما کشتندش یعنی خمینی و اینها او را کشته اند در کردستان هم کشته شد. بهرحال بعضی از مردم فکر میکردند که ما را فرستاده اند برای اینکه جلوی کار اینها بگیریم مثلاً، یا در آنها يك جریانی باشد، هیچ هم بعید نیست که ما مثلاً بعداً فهمیدیم که اتفاقاً ساواک يك گزارش خوبی راجع به ما داده بود، برای اینکه آن منطقه بعد از الشتر بعد از دو، سه سال خیلی اصلاً آرامتر شده بود چون واقعا آنهايي که میخواستند با منتظمی کار بکنند، اینها میدیدند که میتوانند عین این کار را بکنند، در شرایطی که برایشان خیلی راحت تر است، برای اینکه اینها واقعا میخواستند بمردم خدمت بکنند و از این لحاظ برای آنها، یعنی همین بچه های ما که باصطلاح همه پرورده داشتند در ساواک، در حقیقت کار آنها را بمعنای واقعی داشتند انجام میدادند. برای همین هم بود که بعضی از چپی ها که آن موقع به ما حمله میکردند میگفتند که ما در حقیقت داریم بيك شکلی کار مزامات امنیتی را میکنیم که آنها موفق نمیشدند ولی ما موفق میشدیم. حالا بهر حال هرکدام بشکلی مسئله را میدیدند. اینها را هم گفتند. خلاصه در این انشاءها هرکدام يك نظری راجع به ما میدادند ولی هنوز در مجموع يك حالت باز بیداری بود که بدانند چه کاسه زیر نیم کاسه هست. این مطلب بنظر من برایشان مهم بود. اگر بچه های ما بیکروز تاریخ الشتر را بنویسند بيك چیزی یاد می آید بمن گفتند که خیلی موثر شد در اینکه حقیقتاً از حالت مراقبت و سوء ظن و یا بی تفاوتی بیکمرتبه آمدند بيك حالت همکاری ولی همکاری که همیشه خیلی با دقت و یا احتیاط بود و داستان این شد که بيك سیل آنجا آمد و این سیل بيك مرتبه شروع کرد بپردن گوسفندهای اینها، وسط شب این بچه های ما پا شدند و حقیقتاً افتادند توی مردم و چون دور از کارهای پانیک (Panic) که اینها داشتند میتوانستند بيك فکرهايي بکنند من تصور میکنم که نقش اینها خیلی موثر شد که خیلی چیزها را نجات بدهند. بعد از این جریان یعنی آشوق که مردم دیدند که وسط شب بيك آدمهایی آمده اند اینجا که هر يك میتوانستند در شهر بمانند و مثلاً کار بکنند (من آشوق آنجا نبودم ولی برابم تعريف کردند) اصلاً بعدش بیکمرتبه روحیه مردم عوض شد... برای اینکه بچه ها بیکمرتبه خودشانرا انداختند توی آب، و زشدگی خودشانرا بخطر انداختند. این بيك حالت همدلی بوجود آورد که خیلی موثر بود. یکی این بود و این کارهایی که این شکلی میشد بنظر من خیلی مهمتر بود از آشوقهای فنی که انجام میشد. مثلاً بيك چیز دیگر هم بود که خیلی موثر بود. ما بوسیله دو نفر از اینها که در همان کلاس بودند فهمیدیم که دو تا طایفه مختلف در آن منطقه ۷۰ سال است که با هم در حال جنگ اند و ما بوسیله این دو نفر فهمیدیم که تا موقعی که این دو طایفه با هم نساژند اینجا کاری نمیشد انجام داد، برای اینکه بالاخره راه میخواستیم بسازیم این راه از بین این دو طایفه میگذشت یکی فکر میکرد که اگر بنفع آن دیگری باشد همکاری نمیکرد و اصولاً این دو تا در یکجا قرار نمیگرفتند که با هم کار کنند و آن دو تا هم اتفاقاً بود که آمده بودند سرکلاس، در حقیقت دور از بيك محیط اجتماعی که مانع میشد که اینها با هم بسازند، اینها میدیدند که شاید بيك امکانات کاری باشد ولی این دو تا در حقیقت شدند مستون پنجم ما. برای اینکه این وضع را حل کنیم و باز خیلی جالب

است. برای اینکه ما آنجا خیلی چیزها یاد گرفتیم، اولاً "فهمیدیم که تمام این عدالت رسمی اصلاً" برای اینها وجود ندارد و اصولاً "قانون برای لرما وجود ندارد، وقتیکه مچپور بودند گوش میکردند ولی آنها در روابطی که با هم داشتند و در طرز اینکه عدالت یعنی چه مثلاً" تو اگر مرا کشتی من چطوری باید جواب ترا بدم و چطور از حیثیت و شرافت خودم دفاع بکنم اینها اصلاً" مربوط بدستگاه دولت و دادگستری نبود و الا خودشان بین خودشان حل میکردند و اگر دادگستری هم دخالت میکرد اصلاً" اثری نداشت و يك آدمی را ممکن بود بگیرند یا ول کنند ولی آن آدم تا موقعی که از سیستم دادگستری خودشان یعنی دادگستری محلی خودشان نگذشته بود و مثلاً" مورد مقبولیت جدید قرار نمیگرفت این فایده نداشت. اینمورد خیلی چالپ بود. برای اینکه بچه‌ها گفتند که ما باید یواش یواش کار کنیم و هر کاری را هم که میکردند بوسیله این دو نفر بود، یعنی این دو نفر میبایستی بآنها نظر بدهند که الان مثلاً" فلان کار را بکنند و یا فلان کار را نکنند چون خیلی مراقب هم بودند. این وسط در این ۷۰ سال يك کارهای شده بود مثلاً" بیکه از این گروه کشته شده بودند و بیکه از آن گروه، بیکه از این گروه زندانی بودند و بیکه از آن گروه و این وسط آشوق می بینیم که تمام مقامات دولتی چه زمان محدرضا شاه و چه زمان رضا شاه و چه زمان ناصرالدینشاه، اینها تمام که آنجا بودند مثل اینکه این وضع بنفع آنها بود چون که در نتیجه این اختلافات میتوانستند قدرت بیشتری داشته باشند. حتی ما يك آدمهای را میدیدیم، مثلاً" این میرزا بنویس ها، که کاغذ مینوشتند اینها چه نقشی داشتند که اینها را می بچان هم بیندازند. برای اینکه با بچان هم انداختن کار اینها راه میافتاد. می نامه مینوشتند و اینرا علیه دیگری تحریک میکردند که کار اینها بیشتر بشود و این عجیب بود که آدم فکر میکرد که تمام این دستگاهها چه آنها که از خارج بدستگاه آمده اند یا آنهاست که در محل استفاده‌ای دارند میخواستند این وضع باقی باشد. خوب ما که در این حالت نبودیم، یعنی افتادیم در این خط که ببینیم اینرا چطور حل کنیم. یاد میآید که يك چیز دوم هم بود که اینهم خیلی مهم است که بگویم: وقتیکه آنجا مثلاً" يك کسی از يك قبیله‌ای کشته میشد، وقتی میخواستند ببینند قاتل کی هست، حتی وقتی که میدانستند مثلاً" قاتل نقی است، اگر میدانستند که این نقی اصلاً" نقشی ندارد در آن قدرت قبیله طرف مخالف، کاری با او نداشتند میرفتند و يك آدمی را پیدا میکردند که او واقعا" کاری نکرده بود ولی او میدانست که بوسیله گرفتن آشخمی میتوانست تمام نفوذ و قدرت آن طایفه مخالف را که حالا اسمهایشان از یاد رفته، آنها را بین ببرد. اتفاقاً" از تمام این داستانها بکنفر در زندان بود که همه میدانستند او گشاهی نکرده. برای اینکه آشوق همه آمده بودند و شهادت داده بودند که مثلاً" پسر رئیس قبیله ایشان را کرده ولی او را انداخته بودند در زندان. این بدبخت اصلاً" کاری نکرده بود ما که میپرسیدیم همه میگفتند بله، آن یکی هنوز سر و سر و گنده دارد راه میرود. در حقیقت آنها معتقد بودند که مهم این نیست چون آنکه واقعا" قاتل بوده آن سیستم قدرت طایفه مخالف بوده، اینها از نظر اجتماعی برای ما خیلی مهم بود که بفهمیم. وقتیکه اینرا فهمیدیم و یاد میآید که يك کسی بود در زندان و ما فکر کنیم که چطور کمک کنیم که اینرا آزادش کنیم. بعد يك اتفاقی افتاد، یکی از اینها يك عزائی برایش پیدا شد، مثل اینکه رئیس یا یکی از روماء و افراد با نفوذ آن طایفه دیگر مرد. وقتی مرد، بچه‌های ما آمدند باز روی توصیه آن دو نفر و گفتند که اگر شما بیائید در ختم این، آنهاست هم که با اینها مخالف‌اند و هیچوقت در ختم اینها که دشمن‌اند نمیآیند، آنها هم خواهند آمد. وقتیکه آنها آمدند آشوق ممکن است اتفاقاتی بیفتد. ما بشما علامتی میدیم که مثلاً" سر موقع يك حرفی بزنید و آشوق يك چیزی که از طرف شما گفته بشود، من فکر میکنم که مورد توجه همه قرار بگیرد. این خیلی چالپ بود، من آروز رستم و گفتم این یکی از کارهای است که باید بکنم. رستم و

همانچائی که قرار بود ششستم. اتفاقاً آنها هم هر دو طرف آمدند، چپه بندی کرده بودند، ولی خوب دیگر مراسم ختم بود. من دیدم وقتی که داشت تمام میشد یک پیروزی افتاد روی پای من مادر همین زن مادر پسر زندائی بود که من آنجا خیلی ناراحت شدم و گفتم مادر شما چرا ایشکار را میکنی، من مثل پسر شما هستم و وظیفه ما اینست که در خدمت شما باشیم. گفت پسر من در زندان است و همه میدانشند که این بی گناه است. من هم قبلاً بریف (Brief) شده بودم. گفتم والله منم یک چیزهائی شنیدم و انشاءالله ما میرویم و اقدام میکنیم و هماموقع دیگر از این فرصت استفاده کردیم که انشاءالله اگر او آزاد شد دیگر این اختلافات و دوگانگی هائی که تا بحال در حقیقت مانع کار آنها بوده و فقط دیگران از آن استفاده میکردند اینها تمام بشود و دست بدست هم بتوانیم این منطقه را آباد کنیم برای بچه های شما که دیگر انشاءالله هیچوقت از این مسائل نخواهند داشت. خلاصه این خیلی تأثیر کرد و آنجا اینها حتی بعضی ها همدیگر را پوسیده بودند. و من هم فوراً گفتم اولین کاری که باید بشود این است که اینرا هرطور شده باید آزاد بشوند. آمدم تهران و نخست وزیر را دیدم و والا حضرت اشرف را دیدم و آن موقع ششم بهمن بود که همیشه چند نفر را آزاد میکردند. رفتیم آنجا و هر جور بود با استفاده از نفوذ و اینها ما این یارو را همنروز عفو کردیم. اینجور کارها صد برابر در مردم تأثیر داشت تا مثلاً یک کار عمرائی که مردم اصلاً نمیفهمیدند، چون می گفتند باید دولت را هرطور است شیرش را دوشید و برایشان دولت یک دستگاه مزاحمی بود که هر چقدر که می توانستند آسرا بدوشند، می دوشیدند.

خانم افخمی : این دولت در محل چه شوع حضوری داشت و چه شوع آدمهائی از طرف دولت در این ده بودند؟

آقای دکتر رهمنما: از همه بدتر ژاندارم بود.

خانم افخمی : یعنی یک ژاندارم ؟

آقای دکتر رهمنما: یک ژاندارم محلی که این آدم حکومت میکرد باصطلاح .

خانم افخمی : غیر از ژاندارم دیگر چه کسی بود ؟ معلم بود؟

آقای دکتر رهمنما: غیر از ژاندارم ما مامور ساواک بود که او هم همیشه ...

خانم افخمی : او هم توی ده زندگی میکرد؟

آقای دکتر رهمنما: توی ده نبود، ولی آن پشت زندگی میکرد و مردم میدانشند که او آنجاست. بعد از نظر اهمیت البته بخشدار بود ، شهردار بود و ...

خانم افخمی : شهردار که محلی بود یعنی از بین مردم انتخاب بود؟

آقای دکتر رهمنما: بله، مثل ایشکه، ولی بالاخره افرادی بودند که مورد توجه دولت بودند و از لحاظ مردم

پاز شمیشد گفتم که مردمی بودند و آدمهای بودند که بهرحال کلیرنس (Clearance) ساواک را داشته باشند و اینها همه خیلی مراقب انتخابات بودند و الکی شمیشد. اینجا يك داستانی در باره انتخابات میگویم، چون خیلی جالب توجه است و اینهم پاز یکی از آن عواملی بود که ما را به مردم خیلی نزدیک کرد... مأمورین دیگر مأمورین کشاورزی بودند که از خرم آباد میآمدند. شرکتهای تعاونی بودند ولی از مردم نبودند و از وزارت تعاون میآمدند.

خاتم افخمی : یعنی از خود افراد ده توی این شرکت نبودند؟

آقای دکتر رهمنما: حالا اینهم خودش داستانی بود که ما را حسابی در پراپر مقامات گذاشت. چون دو سه بار ما در پراپر هم قرار گرفتیم، چون مبینطور که مردم بطرف ما می آمدند، این برای مقامات محلی خطر شد و آن موقع دیدیم که دیگر دارد جبهه بندی میشود و اگر آن موقع ما آن نفوذ را نداشتیم، مثلاً من تلفن مستقیم داشتم با نخست وزیر یا مثلاً میرفتم پیش والاحضرت اشرف اینها، ما را همانجا اصلاً خورده بودند و داغون کرده بودند. بلکه تا مدتی آن اوایل اینها همه اش خیال میکردند، که طرح توسعه را که من برده بودم آنجا درحقیقت طرح توسعه ریاستش با نخست وزیر بود من تحت عنوان قائم مقام نخست وزیر آنجا بودم و سمت سفیر شاهنشاه آریامهر را هم داشتم و همه می دانستند عضو دولت بودم و استنادار از من حرف شنوی داشت و این پوزیسیون (Position) استثنائی که داشتیم خیلی اینها را می ترساند. و برای مردم هم عجیب شده بود، چون می گفتند که دو تا قدرت است، و یکجور هم عمل نمیکردند. بعد دو چیز دیگر اتفاق افتاد، یکی انتخابات شورای ده و یا انجمن ده. این انتخابات قرار بود بشود. ما آنجا بیواش بیواش برای خودمان يك راههای پیدا کرده بودیم که می توانستیم بفهمیم آدم خوب و بد کیست و کی به کی است که مردم از آنها طرفداری می کنند. چون خانمها مورد احترام بودند. مثلاً يك خانی بود آنجا به نام آقای والی، او يك آرمی بود که دستگاه پخش اطمینان داشت و با این حرفها مردم هم پخش احترام داشتند. همین آدم که اول جبهه گرفته بود علیه طرح، چون ما گفته بودیم که پرتابه شهرسازی داریم و بعضی زمینها را دیگر کسی نمیتواند بفروشد، با این يك مسأله پیدا کردیم، ولی من یکروزی رفتم و صاف پخش گفتم که شما بالاخره توی این شهر هستید و اینجا مال شماست و ماها هم میآئیم و میرویم و ما میخواهیم این کارها را بکنیم و از شما هم انتظار داریم که همکاری کنید و من مطمئنم که ما می توانیم باهم همکاری کنیم. حالا این از آن نکته ها می بود که بچه های ما دلشان نمی خواست که من اینکار را بکنم. آنها می گفتند شما نباید با هیچیک از مقامات صحبت کنید چون آنوقت مردم دیگر به ما اعتماد نمیکنند. بعد ما فهمیدیم که این واقعا صحیح نبود. و سر همین کار من بعد از يك مدتی گفتم نه، یعنی این چیز ساده و سیاه و سفید نیست. خلاصه رفتیم پیش این آدم و او بیواش زمینهای عجیبی داد به ما. مثلاً ما پخش گفتیم اینجا يك استادیوم برای مردم درست کنیم و پخش گفتیم اگر شما از زمینهایتان بدهید ما هم مثلاً يك کاری میکنیم والاحضرت بیایند و اینها را افتتاح بکنند، و برای او خیلی مهم بود که والاحضرت و یا نخست وزیر بیایند آنجا. حتی من پراپش درخواست نشان کردم که دادند پخش. و این آدم سر چیزهای ظاهری و بخاطر اینکه ما احترام او را در محل نگاه داشتیم با ما خیلی خوب شد. من هم با این والی رابطه خیلی خوبی داشتم و هر وقت هم مشکلی مثلاً با آخوندهای محلی داشتم به او رجوع میکردم. او ضمناً مشکل را می فهمید و میدانست چکار بکند. خلاصه من از بچه ها خواهش کردم که بیایند و ببینند که استخوان بندی قدرت در آنجا چگونه است و قدرت واقعی که مورد

توجه مردم است کدام است. آن قدرت را يك موقعی فهمیدیم که دارد به يك شکل دیگر با ما مواجه میشود. موقع انتخابات انجمن شهر الشتر. بچه‌های ما گفتند که تاموقعی که بخشداری اینچاست آنها نخواهند گذاشت که کار کنید، اینست که تنها راهش این است که خودتان بخشدار بشوید. و این در روزنامه‌ها هم منعکس شد. من رفتم پیش نخست وزیر و گفتم که من يك پست از شما می‌خواهم توی این مملکت و اگر شما لطف کنید اینرا به من بدهید. اول خندید، ولی من گفتم که این برای من خیلی مهم است که من بشوم رسماً بخشدار الشتر. آن موقع دیگر کارها را میتوانستیم کنترل کنیم و صندوق رأی اینها را در دست داشته باشیم. بعد به نظرم انتخابات شروع شده بود وقتی ما کنترل آنرا هنوز نداشتیم و پا وجود تمام آنچه که من به بخشدار گفته بودم و تمام کارهایی که می‌بایستی انجام بدهیم و به همه گفته بودیم انتخابات باید آزاد باشد، دولت میخواهد، اعلیحضرت میخواهد، توی انتخابات آنجا، جلوی بچه‌های ما، یکی از اینها يك مشت رأی را صاف... (پایان نوار ۱ ب)

شروع نوار ۲ آ

آقای دکتر رهمنما: خلاصه همانجا مع بیارو را گرفتند و به من هم گفتند. من هم گفتم انتخابات باید باطل بشود. خوب انتخابات را باطل کردیم و بعد از آن دیگر بچه‌ها گفتند که تنها راهش این است که خودت بخشدار شوی. ما هم رفتیم و شدیم بخشدار. در یکی از جلسات بچه‌ها به من گفتند که ما که اهل این کارها نیستم ولی میدانیم مردم اینجا به چه کمائی اعتماد دارند و واقعا خوب میشود آنجا انتخاب بشوند. منم گفتم اگر اینها اینقدر مورد توجه مردم هستند شما کارمایتان برای دو ماه بگذارید و بروید به مردم بگوئید آزادانه رأی بدهند. این حرفها را که زدیم معاون بخشداری، بعد از اینکه بچه‌ها رفتند، گفتم اجازه هست که من يك مطالب خصوصی حضورتان عرض کنم. در را بستم و او نشست و گفتم که من دیده‌ام که شما چقدر زحمت می‌کشید و گروهتان چقدر زحمت می‌کشد برای مردم و خوب واقعا دلتان میخواهد يك آدمهای اینجا ببینند که پدر مردم بخورند. شما به من بفرمائید که آن ه نفری که مورد توجه این آقایان هستند و شما بهشان اعتماد دارید کی هستند و ما این ه نفر را از توی صندوق در میآوریم. من گفتم پس شما نفهمیدید صحبت‌های ما چه است. گفتم، نه خیر خیلی خوب فهمیدم، برای اینکه میدانم که اینها حتما آدمهای خیلی خوبی هستند و اینها و حتی فکرش را هم نکنید که ما میخواهیم کار بدی بکنیم، فقط میخواهیم کار شما را راحت بکنیم. شما این مملکت را نمی‌شناسید، شما فقط این لیست را به من بدهید. گفتم خوب ما به بچه‌ها می‌گوئیم که بهرحال کار کنند و شما هم مراقب باشید و به مردم بگوئید آزادند و انشاءالله اینها انتخاب خواهند شد ولی شما کاری نکنید. همین را هم رفتند به بچه‌ها گفتند و توی بچه‌ها بودند کمائی، که گفتند همین کار بکنیم و خیلی هم شدیداً دفاع کردند. من به آنها گفته بودم که همه چیز به رأی است ولی حق وتو (Veto) با من است، برای اینکه مسئولیت کار آخر سر با من است. پس بهشان گفتم اگر رأی هم بدهید به این مسئله من وتو (Veto) خواهم کرد، برای اینکه اگر اینکار را بکنیم یعنی همه کارهایمان خراب است. برای اینکه شما نمی‌توانید توی مردم نفوذ داشته باشید و بهشان بگوئید انتخابات آزاد است و آنها بشما اعتماد کنند. تنها چیزی که میگویم این است که برای دو ماه تمام کارمایتان را بگذارید و همه جا و حتی توی خانه‌های مردم بروید و این ه نفری را که میخواهید انتخاب خواهند شد. این کار را ما دادیم به بچه‌ها، شنبه روز انتخابات، که کاملاً آزاد بود، این بود که ۲ نفر از اینها که آدمهای هم بودند که خوب

بودند و دو نفر هم که می گفتند پدر سوخته اند و یک نفر هم که خیلی همچین با هر دو بازی میکرد انتخاب شدند و برای ما ایجاد اشکال کرد. بچه ها آمدند و گفتند دیدید دموکراسی شما را. گفتیم این دموکراسی شما نیست، لابد شما نتوانستید با مردم ایجاد رابطه کنید، بروید و ببینید چطور شد. اگر اینها دشمن مردمند و شما هم خودتان میدانید که انتخابات درست بوده، چطور شد که مردم اینکار را کردند. آن دو نفر توانسته بودند ببینند، چون خانها و آنهائی که منافع مستقیم داشتند میخواستند آدمهایشان انتخاب بشوند و آن آقای والی هم جزو آنها بود و برایشان مهم بود که توی انجمن که خواهد بود، اینها رفته بودند درست یکی دو شب قبل از انتخابات، دانه دانه خانه دعاتی ما، کاری را که هیچوقت نمیکنند، و قرآن را گرفته بودند و اول صحبت خودشان را کرده بودند که اینها میآیند و میروند و ما اینجا هستیم و اگر شما چیزی بخواهید ما مراقب هستیم و در آینده بیشتر خواهیم بود و ما باید همه علیه این مأمورین جمع بشویم. خلاصه شماها آدمهای را که باید انتخاب بشوند انتخاب کنید و اسامی را به اینها نشان داده بودند و وقتی آمده بودند بیرون قرآن را به اینها نشان داده بودند و گفته بودند به قرآن قسم بخورید که به این آدمها رأی بدهید. خوب این گویا بکلی اینها را متعهد کرده بود.

خانم افخمی: حالا اینها واقعا آدمهای بدی بودند؟

آقای دکتر رهمنما: فکر میکنم بله، خیلی آدمهای بدی بودند. یعنی حقیقتاً یا از روی ترس داده بودند...

خانم افخمی: شاید مردم می پسندیدندشان؟

آقای دکتر رهمنما نمی دانم، ولی برای من بیکخوردی باعث تعجب است که یکی به کسی رأی بدهد که مردم داشما ازش شکایت داشته باشند. شاید اصلاً نمیدانستند که معنی رأی چه است و شاید اعتماد نداشتند و فکر میکردند که بهرحال این پرتابه به جلئی برسد و فکر میکردند که اقلاً یکی را ما راضی بکنیم، حالا اگر راضی بشود شاید به ما بیشتر برسد. برای اینکه آنها اعتقاد نداشتند که این کاری بود که وضعشان را عوض بکند. آنها برایشان مسلم بود که اگر مورد توجه رأی گیرنده باشند او با آنها بهتر رفتار خواهد کرد. برایشان این مسئله مهم بود، یعنی آنهائی که در قدرت هستند چطور حاضر میشوند بیکخوردی کمتر اذیتشان بکنند. مسئله فقط کمتر اذیت کردن بود و نه به نفعشان کار کردن.

خانم افخمی: حالا مثلاً این اذیتها چه چوری بود؟

آقای دکتر رهمنما: مثلاً در مورد اصلاحات ارضی باید بگویم که چکارها کرده بودند. بالاخره نمیگذاشتند هر وقت میخواستند کسی را اذیت کنند توسط مأمورین ژاندارم این کار را میکردند. کارهای دیگر میکردند بالاخره قدرت داشتند بعد هم مردم میدانستند که در محل یک آدمی هست که خوب است و یکی دیگر که بد است ولی این داستان اینچور شروع شد تا آنجا که من پادم میآید که من گفتم، که من حتی دفعه بعد هم روی نظر خودم خواهم ایستاد که این دفعه اقلاً شما یاد بگیرید که اگر دوباره انتخابات شد، یکروز قبلش شما با قرآن بروید و مردم را قسم بدهید که هیچوقت برای رأی گیری روی قرآن قسمت

شخورند و آشوقت ما بیکقدم جلو خواهیم بود. و به مردم حالی کنید که، خودتان دیدید، ایندفعه که انتخابات آزاد بود و اقلا" آن دو نفر که خودتان انتخاب کردید به شغ شما بودند. خلاصه با اینکه ما آن دو نفر و آن نفر سوم را داشتیم، آن انجمن شهر بعد از مدتی برای ما پروپلم (Problem) شد و دیگر مجبور بودیم، توی بازی خودمان گیر کردیم. با آنکه این انجمن قدرتی نداشت، ولی چون گفته بودیم هرچه مردم بگویند همان است، که دیگر نمیتوانستیم علیه آنها رفتار کنیم، مگر مواقعی که دیگر واقعا" لازم میشد. یک موقعی بچه‌های ما دیدند که یک ژاندارمی آنجا که واقعا" پدرسوخته بود بنظر من برای اینکه خوب ما سند داشتیم که این پدر مردم را درآورده. این وقتیکه دید وضع دارد بد طوری میشود، یکروزی یکی از بچه‌های ما، یکی از دوستان یا قوم و خویشهایش را دعوت کرده بود، یک مهندسی راه، و او شب میخواست پیچد و یکجائی برود که این ماشین ژاندارمری میآید جلویش و چراغ گنده می اندازد روی او. گویا او خیلی با ادب میگوید این چراغ نمیگذارد من کاری نکنم. او میگوید حالا تو به من دستور میدمی، تا میآید چیزی بگوید میزند توی گوشش. این موقع من فهمیدم که او واقعا" او را شزه، و ممانطور که قبیله میخواست قبیله را بزند او میخواست مرا بزند و طرح را بزند، این دیگر روشن بود که اگر یکی از بچه‌های ما از ژاندارم کتک میخورد دیگر هیچ برای ما باقی نمی ماند. گفتیم من باید اینرا دنبال کنم. جلسه‌ای تشکیل دادم. بچه‌ها هم پرونده‌ای از این ژاندارم درست کرده بودند که چه جور اخذیهایی کرده و دزدیهائی کرده، چون این آدم علاوه بر آن ده هزار تومان که حقوقش بود بیشتر از این چیزهای دیگر زندگی میکرد. بعد در یک جلسه‌ای که ما تشکیل دادیم و در آن ماه‌مور ساواک و چند نفر دیگر هم از اهل محل بودند و توی آن جلسه من از او پرسیدم شما به چه حقی این کار را کردید و دیدم یکمرتبه برگشت گفت. آقای رهنما ما تابلحال هر کاری شما فرمودید ما اینجا انجام داده‌ایم و بالاخره وظیفه خودمان است، و حالا جلوی ماه‌مور ساواک. ولی متأسفانه من باید اینجا بگویم که بعضی از همکارهای شما تو پرونده‌شان خون هست، یک همچین چیزی، یا از پرونده‌شان بوی خون میآید و ما نمیتوانیم اینها را تحمل کنیم، تابلحال هیچ حرفی نزدیم ولی باید که اینها را...

خانم افخمی : منظورش چه بود؟

آقای دکتر رهنما: منظورش این بود که اینها سابقه سیاسی خطرناک دارند، یا چریکها، یا تروریستها چیز هستند، بطور غیرمستقیم. که من گفتم چی ؟ شما چرا این حرف را تابلحال شگفتید ؟ برای اینکه هرکسی اینجا کاری کرده باشد علیه منافع مملکت، یا چیزی باشد من خودم اولین کسی هستم که از طرف شاهنشاه و از طرف شخصت وزیر، شما چطور اینها را به من خبر ندادید و امروز یکمرتبه این مطلب را میگوئید، این مسئولیت شما را پیرون میآورد و من خودم اولین کسی خواهم بود که پای هرکسی را چنان که این صحبت را می کنید از اینجا قطع خواهم کرد، و بعد از این خواهم رفت که ببینم قضیه چه است و اینجا دیگر جای جمله نیست. جلسه را تمام کردم و به بچه‌ها گفتم وضع دارد خیلی بد میشود و شما هرچه راجع به این آدم دارید برای من بگوئید و من بروم تکلیف این بابا را روشن کنم. برای اینکه احساس میکردم که یکنوع برخورد شدید ممکن بود باشد. یک چیز دیگر هم فیلد" پیش آمده بود که آنها هم برایت تعریف می کنند. ما رفتیم، وزیر کشور هم بود قره‌باغی، رئیس ژاندارمری هم بود، یعنی رئیس همین آدم. من قره‌باغی را می شناختم از گذشته و میدانم که مثل همیشه خیلی احترام داشت. رفتیم آنجا، یک ترجمه کتاب "آموختن برای زیستن" (Learning To Be) را هم بردم آنجا و بهش دادم و

گفتیم که تیمسار این کاری که من آمده‌ام بکنم کار خیلی مهمی است، این یک توقعی است که من از شما دارم. ژاندارم شما، به هر علتی که هست، زده توی گوش یکی از ما مورین من، شما بهتر از همه می‌توانید بفهمید که اینکار تمام اتوریته (Authority) ما را در مندرقه از بین خواهد برد، برای اینکه من نمی‌توانم که رئیس یک طرحی باشم به عنوان قائم مقام نخست وزیر و از طرف دیگر به عنوان نماینده والا حضرت اشرف برای پرتابه‌های بهداشتی و اینها و ضمناً شما می‌بینید یک ژاندارمی این کار را بکند. حالا ما خیلی مدارک داریم که می‌رساند که این آدم اینکار را کرده برای اینکه مثلاً چراغ ماشین روشن بوده و پشه پی احترامی شود، ولی این را کرده برای اینکه این بچه ما جلوی یک مقداری از کارهایش را گرفته. در شرایط الان من، من نمی‌توانم و شاید صلاح نباشد فقط به اینها استناد می‌کنم، چون آنکار را دلم می‌خواهد شما بکنید. ولی یک مسئله هست و این برای من مهم است، اگر شما به دلائلی فهمیدید که این آدم درست است به من خبر بدهید، من استعفا می‌دهم، برای اینکه من دیگر نمی‌توانم جاشی بمانم که ژاندارم چیز است، من استعفا می‌دهم، از آقای نخست وزیر می‌خواهم کس دیگری را اینجا معرفی کند. ولی اگر شما تحقیقاتتان به اینجا رسید که این آدم یک آدمی است که هدفهای طرح ما را فهمیده، خودش مقاصد پدی دارد، و احیاناً خواسته در اینکار تفرقه بکند، آنوقت از شما خواهش می‌کنم که او را به جاشی دیگر بفرستید. ولی این برای من خیلی جدی است و دلم می‌خواهد تا ده، پانزده روز دیگر جواب من را بدهید. و نمی‌خواهم در کار شما دخالت کنم، فقط اینرا می‌خواستم بگویم. ده روز بعد، نوره باغی تلفن کرد که از آنجا پرسش داشتیم. وقتیکه این آقا از آنجا برداشته شد باز یک مرحله‌ای دیگر بود در کار ما، برای اینکه یکمرتبه بچه‌های ما دیدند که نه، نه تنها بچه‌های ما بلکه تمام مردمپارهای که تربیت کرده بودیم، تمام آنها را که آنجا بودند (برای اینکه این وسط شگفته بودم که تمام آنها را که آنجا بودند ما اسمشان را گذاشته بودیم مردمپار و در سه رشته اینها تربیت میشدند و سعی میکردیم این سه رشته را بعداً ادغام کنیم، مثلاً "پهوزر بود، ما مور کشاورزی بود و معلم، این سه تا همه مردمپار بودند، هرکدام در یک رشته‌ای کار میکردند ولی هدف ما این بود که یک مردمپار به اصطلاح سه چاشبه در هر منطقه‌ای ریاست عملیات را داشته باشد، یعنی او باشد که کارها را باهم هماهنگ بکند) و بعد از آنهم دیگر ژاندارم آنجا نیامد.

خانم افخمی : اصلاً ژاندارم نبود؟

آقای دکتر رهمنما: دیگر ژاندارم نبود، یعنی در حقیقت ما خودمان چیز میکردیم، یعنی ژاندارمی اصلی آنجوری نبود، برای اینکه همه فهمیدند که اینجا دیگر نمیشود چیز کرد، چون خودشان بهم خبر میدادند. و اصلاً رفتن ژاندارم کارها را خیلی راحت تر کرد، برای اینکه باز آن چیزها نبود. یک مورد دیگر که ما باز با مقامات چیز شدیم راجع به شرکت تعاونی بود یک شرکت تعاونی بود در یکی از این دهات، مردم آنجا می‌آمدند که این شرکت تعاونی اصلاً مال مردم نیست و فلان و اینها. ما گفتیم انتخابات بکنید، بالاخره ما مراقب خواهیم بود که این انتخابات درست باشد. انتخابات را باز با همان سیستم خودمان که بچه‌ها گفتند و به همه گفتند که می‌توانید، چون مردم عجیب بود می‌ترسیدند که انتخاب بکنند، ما به مردم می‌گفتیم بروید انتخاب کنید هرکسی بود بالاخره مال شما خواهد بود. آنجا یک آدمی بود که خیلی مورد توجه همان خانهای سابق و اینها بود و هم به نظرم ساواک از او حمایت میکرد. حالا حمایت ساواک را من بگذارم کنار. مثلاً یک آدمهای بودند ساواک از اینها حمایت میکرد برای اینکه

خیلی راحت بود پرایشان. من تصور میکنم که بعضی از اینها اینقدر هوش داشتند که یک آدم دیگری باشد که فقط سر سپرده اینها باشد ولی بالاخره بفتح خود اینها خواهد بود. چون فکر نمیکنم به نفع مأمور ساواک بود که شرکت تعاونی دست یکنفر دزد باشد. بعکس میدانست که اگر دزد باشد، حالا بعضی وقتها مأمور ساواک با آن یارو ساخته بود. شاید مثلا یک اطلاعاتی بهش میداد و اینها باهم یک روابطی داشتند که دیگر این دنبال آن بود و از لحاظ اصولی میخواست که حتماً این آدم آنجا باشد. ولی وقتی که میدید سببه قوی است. شاید به آن آدم آنوقت اهمیتی نمیداد. ولی اینجا بما گفتند که اینها، مقامات دنبال اینها هستند و ما گفتیم خوب کاری به کار کسی نداریم و این را ندیده میگیریم که آیا هستند مقامات ساواکی دنبال این آدم و یانه، ولی مسئله مهم این بود که ما بگوئیم به مردم که شما می توانید انتخاب بکنید این آدم را یا یک آدم بهتری بگذارید سرکار. اتفاقاً انتخابات شد، و آن آدمی که به اصطلاح مورد توجه مردم بود آراء را برد، ولی یکمرتبه درست فردایش دیدیم که ژاندارمها ریختند توی خانه مردم و بخصوص توجهشان آن یکی آدم بود. و میدانید آنجا آن موقع هر لری مثلاً چه موافق چه مخالف تفنگش از خودش مهمتر بود، یعنی هر لری تفنگش را داشت، و اینها می دانستند که هر وقت که پریزود توی خانه یک لری یا بهرحال توی هر دمی الاً ده تفنگ گیر میآورند. اینها ریختند بعنوان اینکه بگویند که این خانه این آدم اصلاً مثلاً طرفدار چریکها است یا با دکتر منتظمی کار میکند و شانس بود و شانس خدائی بود که توی خانه این آدم که بهرحال یک آدم با فعالیت بود یکدانه تفنگ نتوانستند گیر بیاورند. با همه اینها انتخابات را چیز کردند و گزارش دادند که اینها، تمام این آدمها خطرناک هستند و فلان و اینها اگر آنجا باشند صالح در منطفه بهم میخورد و اینها. باز آدم فرستادند. اینجا دوباره من اقدامات کردم از بالا و وقتی که اینها دیگر هیچ نمیتوانستند چیزی ثابت بکنند یک عده کمیسیون فرستادند برای رسیدگی به اینها و من البته از طریق مقامات ساواکی رفتم در سطح بالا. یعنی آن میدانیان را در خرم آباد دیدم که این چی است این بساط، یعنی چی، آخر شرکت تعاونی را اعلیحضرت فرمودند باید چیز باشد، آنوقت اینها یک حرفهای به ما میزنند و بعضی از این مقامات دنبال اینها هستند و من مجبورم بطرف مقامات خیلی بالاتر گزارش بدهم. همیشه این مسئله بود که اینها بهرحال نفوذ من در آنجا و رابطه‌ای را که در بالاها داشتم همه را ساکت میکرد و همه را یکجوری میکرد که کشفاتکاریشان روی آب نیاید، برای اینکه بیشتر اینها نمیتوانستند در بالا چه خیراست. بهرحال اینجا تو باور میتوانی بکنی، نه ماه طول کشید که علی رغم اینکه همه شناخته بودند که این آدم درست انتخاب شده و این آدم چریکی نیست، برای نه ماه ما نتوانستیم شرکت تعاونی را بدهیم دست این آدم که بعدش بنظرم این شد. حالا یک قسمت دیگر که راجع به اصلاحات ارضی گفتم، بچه‌های ما بعد از مدتی فهمیدند که اصلاحات ارضی آنجا روی کاغذ شده، یعنی زمینها را داده‌اند مطابق قانون، ولی بعد چون مردم آنجا، و چون شرکت تعاونی نبود که بیاید و به مردم امکانات بدهد که بیایند و از زمینشان استفاده بکنند، و بهرحال مالک قبل از آن هرچقدر زور میگفت به رعیت، بالاخره وقتیکه رعیت احتیاج داشت، یعنی واقعا به نان شبش محتاج بود، الاً آن موقع رفتاری با آن رعیت میکردند که با گاوشان میکردند، یعنی یک مقدار بهش میرسیدند، این دیگر حداقل بود، چون نمیخواستند این رعیت از بین برود. ولی دانستنی که شده بود این بود که مالک که از بین رفته بود و بعد شرکت تعاونی نبود به داد اینها برسد و وسیله شدانشند و خودشان بلد نبودند، اینجا یارو بدبخت میشد و میرفت بیواشکی پیش مالک. مالک بهش میگفت خوب تو یک ورقه برای من بشویس که این زمین را دادی به من، یا فروختی مثلاً پنج هزار تومان و مثلاً زمین مال من پرو خداحافظ و بعد میگفت خوب بیا همینجا کار کن. حالا این مخالف نص صریح قانون بود.

یعنی ملحق قانون اصلاحات ارشی نمیشد که این کار بشود، ولی خوب اینها که سند محضری نداشتند و همین سندی که بود و غالباً هم محرمانه بود، کافی بود که دهاتی بداند. وقتی که بچه‌های ما رفتند و تحقیق کردند دیدند خیلی این موارد زیاد است. من رفتم پادادستان محل صحبت کردم و گفتم چیه این آقا. گفت من هیچ دخالتی نمی توانم بکنم، اصلاً این ورقه غیرقانونی است و باطل است و زمین مال این است و می تواند پرود توی زمین. خوب ما به یکی گفتیم رفت توی زمین، یک کتکی بپش زدند، که دیگر گفت آقا مگر شما قتل من را میخواهید، مرا زده‌اند. گفتیم چیه و رفتیم پیش ساواک. ساواک آمد و ما مورس بطورخصوصی گفت، اینها راست میگویند ولی شما کاری نکنید که ته و تویش دربیاید چون اینجا اصلاً انقلاب میشود. چون اگر بداند که میتواند پرود توی زمینشان، ما هم میدانیم این کار غیرقانونی است ولی کاری نمیتوانیم بکنیم. گفتم جمله تشکیل بشود، از تمام ما مورین محل در حضور استاندار، دادستان یا خیال راحت خودش را کشید کنار و گفتش که من که چیز نمیکنم. ما مور وزارت کشور و آنها دیگر هم همه خودشان را کشیدند کنار و گفتند که ما حرفی نداریم. گفتیم اگر این زد کی مثلاً ازش دفاع میکنند؟ آنوقت آنجا بود که ما می نشینیم و یک فرمولی پیدا میکنیم و اینها و روشن بود که بیشتر زمینها در یک همچین وضعی بودند. خوب من رفتم پیش نخست وزیر، گفتم اگر اینچور باشد من گزارش میدهم حضور اعلیحضرت. گفتش حالا یکخورده عجله نکن و اینها. من آنجا دیدم که حتی هویدا که اینقدر اصرار داشت که ... این دیگر قانون است، قانونه گفتیم آخر این اصل اول انقلاب است، خوب من گفتم اگر اینطور است من یک گزارش مستقیم میفرستم دفتر مخصوص. همین داستان را به چان عزیزت ما نتوانستیم بالاخره حل کنیم، برای اینکه آخر سر گفتند که خوب بگذارید ما یواش یواش خودمان مسئله را حل میکنیم، ولی معلوم بود که ساواک گزارش داده بود که اگر ... حالا تا چه حدودی آن گزارش رفته بود من نمیدانم و من هم تصمیم داشتم که اگر وقت پیشتر داشتیم، چونکه میخواستیم یواش یواش یکچوری بکنیم که چیه گیری نشود، من تصمیم داشتم که این موضوع را یکچور دیگر وقتی به عرض اعلیحضرت رساندم، آسموقع دیگر نمیشد، برای اینکه من را کسی نمی پذیرفت آسموقع. من دیگر تقریباً...

خانم افحسی: این همان سیستم در حقیقت یک جزئی از آن سیستم عدالتی بود که در قبال صحبتش را کردی، که این خودشان برای خودشان یک سیستمی برای همه اینها داشتند.

آقای دکتر رهنما: نه آن عدالتی که مثلاً بعضی‌ها میآمدند... گفتیم ما یک کسی داشتیم یکدفعه، وای این اصلاً یک زمان میشود، این دو تا تعریفی که گفتم یک داستانی آنجا بود که حالا اسمهایشان را یادم رفته ولی اینها را یک وقتی میتوانیم از بچه‌ها گیر بیاوریم، توجه میکنی. یک پسر و دختری بودند، اینها رومبو و ژولیت، از دو تا طایفه مختلف. اینها خیلی خیلی بهم علاقه داشتند. و اینها همیشه میرفتند توی صحراها مثلاً میرفتند با هم می نشستند شعر میگفتند، نمیدانم آواز میخواندند، باهم بودند دیگر. نمیدانم چطور شده بود که یکوقتی که این مرده خواسته تنگش را نشان بدهد به دختره و فلان و خلاصه تنگش در می‌رود و دختره کشته میشود. خوب دختره کشته میشود و فوراً میگویند این کشته او را. برای اینکه دو تا قبیله چیز هستند. خلاصه این مرد فرار میکند و بعد میگیرندش و زندانی میکنندش، پانزده سال توی زندان بوده. ما آن موقعی بودیم که این پانزده سال تمام شده بود. اصلاً نمیتوانست برگردد آنجا، چونکه میدانست اگر برگردد می کشندش یا یک چنین اتفاقی برایش میافتد، و این بدبخت

پیغام فرستاده بود که پاپا من عاشق این دختر بودم، من چطور می‌توانم این را بکشم. خلاصه یواش یواش رفته بود توی یک دهی یک دو سالی کار کرده بود. بعد نمیدانم پولهایش را که بدست آورده بود فرستاده بود برای خانواده، دختره بعنوان خون بها تا اینکه این خون بها را بالاخره داده بود این را راهش نداده بودند. بپین اینها سیدمتی بود که خوب ما میدانی عدالت خارجی اصلا" معنی نداشت برایشان .

خانم افخمی : راجع به رابطه، طرح با مردم و راجع به رابطه، طرح با دولت یک مقداری توضیح بده. این عامل مذهب در حقیقت چه حضوری در آنجا داشت، آیا ملا، آخوند و یا حتی مردم در ارتباط با مذهب چه حالتی داشتند؟

آقای دکتر ره‌نما: این سوال خیلی مشکلی است. برای اینکه باورکن نمیدانم ... عجیب است که آنجا یک آخوندی بود بنظرم به اسم موسوی، یک آخوند مزاحمی بود و غالباً هم میآمد چیزهای میخواست. مثلاً یاد میآید آنجا بچه‌های ما پاهاش خیلی بد بودند برای اینکه میگفتند این دامن" مزاحم است، می عقب این است که برای یک کسی یک کاری پیدا کنید توی طرح. و این برای قوم و خویشها و نزدیکانش بودند. خوب ما آنجا واقعا" از این لحاظ خیلی مراقبت میکردیم که طرح چیزی نباشد که مردم فکر کنند که این یک جاشی است برای دادن کار. وی با همه اینها آن حالتی را که من میخواستم آنجا، تانسیون (Tension) بوجود نیاید، این موسوی را یکروزی گفتیم که ... حالش را پرسیدم و اینها و این گفت من آرزویم این است که بروم مکه. خوب آن موقعها میتوانستیم بوسیله وزارت کشور اقدام کردیم و فرستادیمش مکه. خوب این دیگر خیلی تا یکسال یکسال و نیمی مدیون ما بود و مزاحم ما نبود یک مسجدی آنجا بود، اینها هم مسجد را در اثر پیشرفت طرح شش تا بلندگو آن بالا گذاشته بودند که اصلا" زشدگی را برای همه مشکل کرده بود چون اصلا" هیچ کسی نمیتوانست کار بکند یا شب بخوابد از سر و صدا. بچه‌های ما میگفتند که قانونی هست که از ساعت ده شب مثلاً نباید، و ما باید جلوی اینها را بگیریم، میدانستیم که از این لحاظ قانون هست، ولی عمداً اگر اینکار را میکردیم فوراً" میگفتند که اینها مخالف دین هستند، ما هم نمیخواستیم اینکار را بکنیم، مثلاً غالباً مردم که میخواستند مسجد بسازند، مسجدهای کوچولو، من مثلاً حتی گفته بودم که طرح میتواند پانصد تومان بدهد که آنجا را سفید بکنند و اینها، که اینها یک مسجد میخواستند. اینها را ما مثلاً خیلی مراقب بودیم، چون در زشدگی مردم توجه به مذهبشان خیلی مهم بود، ولی من ته دلم بیبچه‌ها اصلا" قانع نیستم که اگر مردم را آزاد گذاشته بودند، مردم زیاد برای آخوند آن موقع احترام قائل بودند، برای اینکه میدانستند که خیلی هایشان اخاذی میکنند و برایشان مثلاً همین بچه‌های طرح یک دریچه‌ای بود، چون باز برای من این مهم بود که، و هنوز هم عقیده‌ام همین است که این آخوندها، اگر اهمیت پیدا کردند برای این است که سیصد چهار صد سال در مخالفت بودند، و با مردم زشدگی میکردند و بالاخره بیکجوری به مردم میگفتند که مثلاً" ما میتوانیم، برای اینکه اگر هیچکسی کاری نمیتواند بکند، اقلاً" ما از خدا بخواهیم، که کارتان بهتر بشود. با آن سیستمهای خودشان، خودشان را نزدیک کرده بودند به مردم. ولی اینرا من عقیده ندارم هنوز که اگر مردم واقعا" بدانشند که نه، دوستهای دیگر هم دارند خودشان را گیر ملاها بیاندازند. برای اینکه من تصور نمیکنم، بهرحال در لرستان، آنجا که ما بودیم من هیچوقت ندیدم، مثلاً اینهمه شعر بود، برای دکتر منتظمی میگفتند. برای آن اعظم میگفتند، برای تفنگشان میگفتند، چرا یک شعر نگفتند مثلاً" در مدح یک ملا.

خانم افخمی : يك مطالعه‌ای كه كمیته پیکار كرده بود توی يك عده از دهات، نظرخواهی از مردم، آخوند محل حتی از ژاندارم هم پائین تر بوده از نظر احترام مردم، حالا نمیدانم این فقط مربوط به آن منطقه بوده ویا در الشتر هم يك همچین چیزی دیدید؟

آقای دكتر رهمنما : من بهر حال نمیدانم، هیچ اویدئسی (Evidence) شخصا ندارم كه فكر كنم كه واقعا مردم برای آخوندها احترام دارند، برای مذهب چرا، آن اصلا بخشی نیست. ولی هر كسی حساب خودش را با مذهب داشت، خوب وقتی كه آخوند میتوانست بگوید تنها نماینده چیز، و وقتی كس دیگر مثلا یا آتهای دیگر مذهبشان را كوچك میخواستند بكنند خوب آشوقت راه دیگری جز اینکه بروند سراغ آخوند.

خانم افخمی : آشوقت آخوند با طرح مخالفت هم میکرد یا اینکه همکاری میکرد؟ چه چوری بود.

آقای دكتر رهمنما: نه ظاهرا " مثلا" موسوی میگفت كه، کلی هم اقدام میکرد و اینها، ولی مثلا" خیلی دنبال این بود كه از طرح استفاده كند برای هدفهای كه اصلا" مربوط به طرح نبود، مربوط به خودش بود. یعنی چیزی بكنند دیگر، یعنی آن وسط هر دستگامی كه تویش پول چیزی بود استفاده كند برای پیشرفت مقاصد خودش، من تصور میکنم بیشتر این بود.

خانم افخمی : آشوقت رابطه این آخوند، آقای موسوی، با این سیستم عدالتی كه در محل بود چه بود؟ یعنی آیا نقشی داشت اصلا".

آقای دكتر رهمنما: نه، تصور نمیكنم.

خانم افخمی : آشوقت این نقش فرض كن قراردادها، چه قرارداد ازدواج چه داد و ستد، آخوند در این زمینهها نقشی نداشت ؟

آقای دكتر رهمنما: فكر میکنم چرا داشت. ولی مثلا" يك شكته‌ای كه ما آنجا دیدیم، مثلا" رابطه زن و مرد. اولاً چیزهای خیلی عجیبی بود. برای اینکه از حرفهای كه زنها به دكترها میزدند، یعنی تك و تنها، من فهمیدم كه واقعا" زن لر كار خودش را میکند و غالبا" هم يك نفوذی دارد در خانواده كه مثلا" اصلا" خیلی فرق دارد با آن حالتی كه از دور ما خیال میکنیم، كه پدرش را مرده در میآورد و اینها. ولی من هنوز فكر میکنم بیشتر این زنها توی خانواده، در مراحل آنها خانواده را می چرخاندند، در مراحل از لحاظ داخل خانواده. و این بود كه ما همیشه با این مسئله مواجه بودیم. مثلا" من یادم میآید كه همان موقع كه آن قانون را شما پردید و بالاخره، برای ازدواج باید اجازه بگیرند و اینها، يك موقعی من در عمل دیدم كه آن جاهایی كه زنها كار خودشان میخواستند بكنند، آنجاهایی هم كه مردها میخواستند زور بگویند، اگر زنها در مقابلشان قرار نمیگرفتند زورشان را میگفتند. و اینجا چند تا مورد اتفاق افتاد و اینجا هم دیگر نمیتوانستند كه زشان را طلاق بدهند. خوب آنقدر زشان را میزدند كه زنه بیرفت و میگفت من طلاق میخواهم. و این را ما نمیتوانستیم كاری بكنیم، این بود كه در عین حالی كه شاید از

يك لحاظ در سطح مملکتی این قوایشين يك قوایشين خیلی مترقی بود، ولی اثرش روی مردم فقط موقعی میشد که واقعا" يك چیزی در همان سطح روستاها در سطح خود مردم يك آگاهی هائی بوجود بیاید. این بود که آخر سر يك نظر رزروی (Reserved) داشتم نسبت به این قوایشين که بخودی خودش خوب بود ولی به نظر من آوردنش این شکلی آن نتایجی را که شما ازش میخواستید نداشت .

خانم افخمی : توی دنیای اقتصاد ده زشها چه نقشی داشتند؟

آقای دکتر رهمنما : خوب مثل همیشه بود، اولاً" اقتصاد که بدون زشها اصلاً" نمی چرخید. ولی حالا. در چه شرایطی مثلاً" از نظر قدرت، خوب زشها کارهای سنگین را غالباً" میکردند. ولی ما موقعی که صنایع دستی را شروع کردیم، خوب ما بهشان کمک میکردیم قالی بپافند، این قالیهارا پرایشان بفروشیم ، يك گارانتی (Gurantee) میکردیم که قالی را ازشان میخریدیم و پرایشان می فروختیم، خیلی خوب بود. مثلاً" بیواش بیواش يك قالیهای آنجا بافتند که ما قیلا" ندیده بودیم بپافند و این پرایشان خیلی مهم بود، آنجا خوب زشها خیلی نقش داشتند. در این زمینه زیاد نمیتوانم از آن بگویم، حتما" زشها... .

خانم افخمی : در چیز چی ؟ خوب توی طرح يك تعدادی پسرها و دخترها با هم کار میکردند، یعنی هم اعضای که برای طرح کار میکردند، هم افرادی که میآمدند که آموزش بپینند. از این نظر مسئلهای نداشتید، نزدیکی پسرها و دخترها و همکاریشان ؟

آقای دکتر رهمنما : در چیز مثلاً" ما میخواستیم توی همه این برنامه تعداد زشها تا جایی که میتوانستیم اقلاً" نصف باشد. اصل میخواستیم نصف باشد در مورد بهورزها مثلاً" توانستیم خیلی زن پیدا کنیم و رویهمرفته مسئلهای نداشتید. در مورد کشاورزی يك زن شیرزنی بود که خودش ماشه بود، ولی آشهای دیگر میگفتند که اگر زن با بیل کار کند این مثلاً" صحیح نیست و مثلاً" يك فشار عجیبی بود از طرف مردها که جلوی این زشها را بگیرند و بعضی هایشان پدر و مادرمایشان میآمدند پیش ما که شما آمدید و زندگی را بهم زدید و فادن و اینها و این وضعیت زندگی را واقعا" مشکل میکرد، که رفته رفته ما توی برنامه کشاورزیمان فقط یادم میآید آن زنی بود که عجیب و غریب بود و شیرزنی بود که کار خودش را میکرد، ولی آشهای دیگر بیواش بیواش از برنامه ما رفتند برای اینکه درس... . حتی این مردمیهای دیگر، مثلاً" نوهین بهشان میکردند، خوب اگر ما آنجا بودیم شب و روز میتوانستیم با مردم صحبت کنیم باز، کما اینکه بعضی از بچههای ما میکردند، خیلی ممکن بود در طول مدت يك اثراتی بگذارد، ولی اینطوری ساده نبود، بعد ما يك پروبلیمهای (Problem) دیگر هم داشتیم از نظر طرح خودمان، مثلاً" بعضی دخترها با پسرها نزدیک میشدند، اهالی ده فورا" این را می فهمیدند، ما در مورد یکی از بچههایمان، حالا یادم نمیآید مثلاً" یکی از این کویلهای (Couple) باهم شاید دعوا کردند، من نمیدانم چی بود و سر چی بود، بعدیکمرتبه رفته بودند و گفته بودند که مثلاً" این زن را زده بود و نمیدانم چکار کرده بود، حتی يك جریانی شد که يك زنی سقط جنین داشت و گفتند اینرا اصلاً" این کرده و پرونده پرایش ساختند. البته اینها را همه ژاندارنها میکردند. اوه ! چقدر طول کشید تا این را دوباره اصلاً" کنیم، چون اینرا تمامش را درآورده بودند پرایش ، يك چیز کوچکی را مثلاً" بزرگ کرده بودند، و يك دوستی آنجا داشتیم این با خاشمش آمده بود، خیلی هم هر دو باهم خوب بودند، اینها مثلاً" بعضی وقتها با شلوار کوتاه

سوار موتورسیکلتش میشد، بعد میگفتیم بابا این ... این کسی بود که جای دیگر هم تجربه داشت، تجربه کار توسعه و اینها داشت، منتهی امریکای لاتین اینچور جاها و این مثلا" یک کارهای میکرد که اصلا" ... یعنی این فکر میکرد اینها با صداقت و اینها مردم مثلا" مدرن میشوید، اصلا" مردم اینطور نمی دیدند، یا حتی چیزهای خیلی ... مثلا" صف میکشیدند، بعضی از اینها می گفتند مثلا" صف بکشید، برای گرفتن شان عجیب است که مثلا" بچه های ما، یک آدمی که توی طرح یک نقش مهمی داشت وقتی توی صف میایستاد این اصلا" به این عنوان تلقی نمیشد که ... برای مردم مضحک بود، یعنی می گفتند که این یک خورده عقلش کم است. من خودم یک پروبلمی (Problem) داشتم، مردم میآمدند می گفتند دستم را بپوسند. من یک چیزهایی را از دقیقه اول بهشان میگفتم این کار را نکنید، صحیح نیست، مثلا" دستپوسایی را تقریبا" قلعن کرده بودیم. اما اینکه بچه ها می گفتند نباید دموکرات باشید و اینها نه، اصلا" این را مثلا" می دیدم که بکلی صحیح نیست، یعنی وقتی من وارد میشدم به من میگفتند که بروم بالا بنشینم، احترام میکردند همه پا می شدند، خوب اصلا" منطقی نمی دیدم اگر آن دقیقه بگویم که نه، اصلا" برمی خورد بهشان، یا از این رویه های افراطی های، بچه های طرح ما، مثلا" یک قانون معین کرده بودند، من نبودم، که ما هیچوقت ... چون ما مور دولت میرفته، نمیدانم جوجه بهش میدادند، نمیدانم چی بهش میدادند. هر دفعه که میرفتند، بخته، موص آن خانها، اینها گفته بودند که هیچکس مثلا" نباید برود توی خانه یک کسی، بخصوص جای بخورد. خوب دیگر، گفتیم یعنی چه. می گفتند خوب اصلا" نروید که مثلا" جای پیشنهاد کنند. گفتیم، آنرا نمی شود، ما باید بالاخره با مردم باشیم. آن بچه ها میخواستند هیچوقت خانه یک کسی که مثلا" زمین دارد یا مثلا" خان بوده نروند، می گفتند مثلا" خانه دهاتی میرویم ولی خانه آن نمیرویم. خوب اینها یک چیزهایی بود که خیلی تصنعی بود، از نظر من صحیح نبود، ولی خوب بعد از یک مدتی بچه ها هم یاد گرفته بودند. و ما بخصوص یک بچه های داشتیم که زود این را درک کردند و آن مرحله دوم الشتر اگر میشد، یک موقعی یک دمی بود ده قلای بود، دو تا از بچه های ما، یکی سعید قاضی ثوری و یک دکتر دیگری بود و پا یک کشاورز، سه نفر بودند. اسمهایشان حالا یادم نیست، اینها آمدند بمن گفتند که ما فکر نمیکنیم که این سیستم صد در صد درست باشد. ما آنچوری آمدیم و مردم باز همشان چشمشان به این است که ما بهشان کمک کنیم و وسیله در اختیار اینها بگذاریم. ما فهمیدیم که یک دمی هست به اسم ده قلای. این ده خیلی رسیدن بهش مشکل بود. در زمستان که اصلا" سه ماه بکلی قطع میشد. گفتند که اجازه بدهید به ما یک پول خیلی مختصری مثلا" ۵۰,۰۰۰ تومان، یک چیز کمی، ما سه تائی میرویم و می مانیم توی این ده، و بعد از سه ماه میآئیم، و میگوئیم ما چکار کردیم با مردم بدون هیچ پرتامه ای. و این بچه ها واقعا" آن کاری را که این سه ماهه در قلای کردند با کمک خود مردم اصلا" شاهکار بود، یعنی آن بچه ای که توی شکم الشتر درآمد با هیچ پول و هیچ کمکی غیر از این، واقعا" فوق العاده بود چون آنجا مثلا" یک بیمارستان در حدود ۱۵ تختخوابی درست کردند، با کمک مردم توی خانه های خود مردم، تختهایش را خود مردم ساختند، بعد کارهایی که از لحاظ کشاورزی، تربیت بهورز، همه ... توسط همین ما شد، هیچ اصلا" اضافه نبود. آن واقعا" برای ما یک چیزی بود، یعنی اگر آن سیستم ما رفته بودیم جلو، الشتر اصلا" یک چیز دیگری میشد، خیلی فرق میکرد با آن الشتر اولی، که بهرحال از بالا آمده بود. ولی این ... خوب اینها چا هم نداشتند، همه توی خانه های دهاتی زندگی میکردند این سه نفر. و باز حالا یک داستانی بگویم که میسراند دو تا دید را، برای اینکه این سه تا بچه ها دیگر فهمیده بودند که مردم چه میخواهند و اینها. یادم میآید که ما یک مسئله پیدا کردیم، این بچه ها وسط زمستان تو پرف در حدود بیست ساعت راه رفته بودند، تا اینکه خودشان را

رسانده بودند به مشتری، و میگویند که ما یک مقدار دوا میخواهیم. ما یک دکتری داشتیم که من خیلی دوستش داشتم، سوئیس تحصیل کرده بود، ۱۷، ۱۸ سال سوئیس تحصیل کرده بود و تخصصش نورولوژی (Neurology) بود، این روی عشق مردم آمده بود آنچه، خیلی خیلی سوئیس، تمام چیزهایش منظم بود، تمام دواها را درست چیز میگرد مثلاً تا یک دواهای جدید از سازمان ترسیده باشد آن دواها را مصرف نمیکرد، یک مسائل عجیب با این داشتیم، خانم این والی، این خان، یک پیروزی بود، این آمده بود آنچه که این ببیندش، روی اصل اینکه همه، چه مامور دولت باشد، چه استاندار باید صاف بکشند و مطابق چیز... به این خانم گفته بود که او هم باید صاف بکشد، مثلاً من رفتم آنچه صحبت کردم. حالا همه بچه‌ها هم میگویند به به چه کار خوبی میکنی. گفتیم، بابا همه درست ولی این خانم پیروزن توی ده که اینقدر اهمیت دارد، بالاخره فکر کنید این یک وقت خصوصی ببیندش، این که نمیتواند بیاید اینجا، اینها را که نمیشود عوض کرد، خوب وقتی فشار میآوردند. اتفاقاً خودش فهمیده بود که این خانم کیه و یواش یواش یکی دوتا استثناء دیگر پیدا کرده بود تا... (پایان نوار ۲ آ)

شروع نوار ۲ ب

آقای دکتر رهمن: آره، این بچه‌ها میآیند شب به دکتر تیرگری میگویند ما احتیاج به دوا داریم و فردا میخواهیم برگردیم. او میگوید متأسفم، میخواستید زودتر من را خبر کنید، چون این دوا دیر رسیده از تهران و اگر من بدمم، من بالاخره سیمد چهارصد تا... چون آنچه خیلی خیلی مریض میآمد، مثل اول که نموده، یعنی زیاد میآمد، تمام بهورزها... سیمتم هم درست کرده بودند که راجع به این خانم گفتیم، یعنی اول باید بهورزها ببینند، مامورین دولت اولاً بهشان پرمیخورد، "ما را بهورز ببیند!". بعد بهش می گفتیم نمیشود. یک مقرراتی هست، اگر میخواهید حیثیتی برای بهورز باشد نباید بین شما و دیگران فرقی باشد، دکتر نمیتواند... آنها میگفتند نه خیر، فلان و اینها و رفته بودند شکایت کرده بودند به استاندار که چه جور، که ما میخواهیم بی احترامی نکنیم. هر دستگاهی هم دفاع از آن آدم میکرد. اینجاها من میایستادم که مامور دولت غلبه کرده، نمی خواهد بلند شود هرود خرم آباد. دراینجور موارد مثل خانم والی و یا این و آن. این دیگر می پایستی یک کارهایی کرد که استثناء باشد. حالا این دکتر تیرگری گفتیم خیلی خیلی منظم بود. این بچه‌ها میآیند، او میگوید که نه اینها عصبانی میشوند که یعنی چه، ما که دعوا نداریم، ما آمدیم بیست ساعت توی پرف راه رفتیم، حالا میخواهی برگردیم بگوئیم دوا نداریم. گفته بود من دوا نمیدهم. اینها هم شب که دکتر تیرگری میخواهد، قهقهه را می شکندند و میروند تو و دواها را بر میدارند و فردا میروند. ما رسیدیم آنچه، دکتر تیرگری میگفت من فردا استعفا میدهم، این لات بازی است و اینها آمده‌اند.

خانم افخمی: چرا بهشان دوا نداد؟

آقای دکتر رهمن: روی اصل، که این دواها برای یک مقدار معین... میگویم سیمتم، بیشتر یک انضباطا شدید.

خانم افخمی: او هم برای سازمان شاهنشاهی کار میکرد.

آقای دکتر رهمنما: بله او هم برای سازمان شاهنشاهی کار میکرد، میگفت من مسئولیت دارم نسبت به این دواها، این دواها را برای ما فرستاده‌اند و تا موقعی که جان آن مریض شما بیشتر از قیمت مریض من که فردا میآید نیست، و من نمیکنم این کار را. آنها هم نظرشان این بود که ما نمیتوانیم و دسترسی نداریم. خوب يك کاری کن تو دوا را از خرم آباد بگیر یا بخر. او هم میتراستید که توی این چریانات بوروکراسی (Bureaucracy) پیفتد و خلاصه دوا نداشته باشد. خلاصه این دوتا کنه‌بیمون (conception) ... این يك كنسپسیون خیلی اداری و منجمنت (Management) اروپایی آنها يك سیستم، خوب ... بهرحال آمده بودند و گفتیم چرا خیر ندادید؟ آنها هم گفتند چه شکلی خیر بدهیم، حالا که آمدیم ... حالا این وسط توری يك چیزی شخصی برقرار میشود دیگر، آن بچه‌های هم که آمده بودند این را دائمی مسخره میکردند، دادم دکتر تیرگری را هم مسخره میکردند به عنوان اینکه عصاره قورت داده است و سوئیسی است، خوب بالاخره پارو نیورولوگ توی دانشگاه ژنو استاد بود، پدپخت آمده بود همه را ول کرده بود به عنوان يك طپیپ سازمان شاهنشاهی آنجا کار میکرد. خلاصه فردا درام (Drama)، دکتر تیرگری می خواهد استعفا بدهد. "آقا مگر دیوانه شدی"، گفت نه، شما باید اینجا تصمیم بگیرید. گفتیم، بهرام جان من عاشق تو هم هستم و حرف تو هم اصولاً درست است، ولی آخر تو هم پایستی بفهمی که اینجا این کار... حالا من هم ممکن است ظاهراً به بچه‌ها بگویم که این صحیح نبود، واقعا شکستن کار صحیح نبود و دفعه بعد يك کاری کنید که قانعش کنید، بکروز بیشتر بمانید، يك کس دیگری را بردارید بیاورید، ولی خوب این نیست که آدم پرود در را بشکند، خوب من بهشان يك ایرادی میگیریم، ولی خوب تو هم پایستی که بفهمی که این را يك درام نکن، یعنی چه که استعفا میدی. خلاصه این داستان چیزی شد که من مجبور بودم که بپایم به آنها يك مقدار دعوا کنم که چرا شما این کار را کردید، صحیح نبود که در را بشکنید، از طرف دیگر من وقتی که دفاع میکردم که اینجا بالاخره کار خوبی کردند، برای اینکه ته دل من می گفتیم که کار خوبی کردند راستش را بخواهی، برای اینکه اینجا که نمی توانستند پایستند، آنجا بیکدی می بود که هیچ وسیله‌ای نداشت و ما بالاخره وسیله داشتیم، یعنی وسیله ما بیشتر بود که برویم از خرم آباد مثلاً دوا پیدا کنیم، یا حداقل تلفن کنیم به سازمان شاهنشاهی بگویم، آقای دکتر اتماری با طیاره برای ما بفرست، حال بهرحال. ولی خوب اینچور چیزها برمیخورد، ولی ما دادم داشتیم، دوتا پرخورد بود، يك پرخورد صد درصد اصولی. به اصطلاح، سیستم فرهنگی، که این بچه‌ها همه آنجا تحمیل کرده بودند اینطوری بودند، و يك پرخوردی که زاده بود از شرایطی که بوجود آمده بود. يك نمونه دیگر از این را میتوانم بهت بگویم، توی این وسط همان موقع که ما داشتیم تربیت پهورزها را شروع میکردیم خوب يك دکتری آمد آنجا، می نشست توی جلسات ما گوش میکرد و اینجا دیدم این دکتر دارد دیوانه میشود. بعد از یکی دو روز برگشته بود آنجا و گفته بود آقا یعنی چه؟ این همه سال، نوزده سال به ما گفتند طب اینچوریه، پایستی ... آثوقت شما دارید به این بچه‌ها چیز یاد میدید، اینجا همه مخالف تمام سیستمی است که به ما یاد دادند، این چدی نیست، خلاصه شروع کرد که ... این دکتر حمیدی خیلی آدم فوق‌العاده‌ای بود، به من گفت ... بکروزی آمد و تمام مسائلش را گفت. گفتیم حالا تو يك مدتی باش اینجا خودت می بینی، حالا فراموش کن آن نوزده سال را هرچه هست، خودت به مردم نگاه کن ببین پروبلیم‌های (Problem) مردم چیه و خودت به عنوان يك خوبی که هستی این پروبلیمها را حل کن. خوب این میدید که هر دفعه يك مسأله‌ای است که خیلی برایش مشکل است راه حلی پیدا کردن، که هم مطابق اصولی باشد که یاد گرفته و هم مطابق آن نیازی باشد که آدم در مقابل چشم میدید. خلاصه ... بیکدانه در مانگاه بود مال سپاه بهداشتی، اسمش یادم رفته، نزدیک همین موسم

(Nonum) و یکدانه از همین سپاه‌های پیداشت بود که هیچوقت سرچیزش نبود. من بدکتر حمیدی گفتم که آتچا را ما داریم فکری میکنیم که تبدیلش کنیم به یک بیمارستان کوچک که همان نوع باشد یعنی مردم خودشان تخت‌ها را درست کنند، خود مردم آشپزخانه‌اش را گذاشته باشند، خود مردم مثلا "پرستارهایش باشند، و گفتم که شما بروید آتچا، هرچه که به ما پیشنهاد کردید ما در نظر میگیریم. فقط دلم میخواهد بروید، چون کاری است که بهرحال مهم است. ممکن است که ما اشتباه کرده باشیم، ممکن است ما صد درصد کارمان درست نباشد، ولی شما بروید آتچا. این شش ماه رفت آتچا، از اینرو به آنرو شد، دیگر حرفهای آتچای دیگر را قبول داشت و یک کاری در این درمانگاه کرد که اصلا "بی نظیر بود، جدا" بی نظیر بود. یعنی دکتر حمیدی از آتچای بود که حقیقتا "بمنظرم می توانست هزار تا. یعنی بعدا" هم نشان داد، یک آدمی بود که جدا" هر دقیقه‌ای این چیز خلاقش بیشتر میشد، و این بیمارستان که توی فیلم Learning to live ، نه آتیکه کالیفرنیا دارند، مثلا" آن بیمارستان چوری شده بود که هرکسی ماتش می برد. یک بیمارستانی که برای پانزده نفر یک نفر طبیب داشت، چند تا بهورز بودند، پرستارها همه خود مردم بودند، آشپزخانه خود مردم بودند غذا میپزدند آتچا پرایشان درست میکردند. اتفاقا" یکی آتچا بود تا چیز بکند. و اینچور بود که من همیشه به بچه‌ها میگفتم که این الشتر اگر کاری برای مردم نکرد، ماها را آدم کرد. خیلی ماها همه یکمرتبه خود دیدمان عوض شد به چریان.

خانم افخمی : حالا اگر بخواهیم برگردیم روی تجربه الشتر فکر کنی رویبهرفته فکر میکنی موفق بود پروژه؟

آقای دکتر رهنما: نه، برای اینکه در آن شرایط خوب مسلما" یک پرنشاه، موفقتری برد به یک معنی، ولی یک پرنشاه‌ای نبود که میشد تعمیمش داد، برای اینکه یک پرنشاه‌ای بود که تمام شرایط ... برای اینکه میشد یک پرنشاه‌ای باشد که مثلا" بخشدارش در عین حال قائم مقام نخست وزیر باشد یا استاندار پیاید آتچا که سعی کند پوسيله" او یک کارهای دیگر در دولت انجام دهد، یا یک پول درست بود که هیچکس در کار ما دخالت نمیکرد و خوب رفته رفته مردم یعنی ما این گروهی که داشتیم ، مردمیارها این سالهای آخر عوض شده بودند - این خودش خیلی چالپ بود که گروه جدید آتچا سال آخر تصمیم گرفته بود که بیواش بیواش مردمیارها هم بیایند تویش شرکت کنند، یعنی آنها اصلا" تصمیم میگرفتند. تمام پرنشاه‌ها پوسيله" همین مردمیارها این سالهای آخر درست میشد، خوب البته این یک طرحی بود که یک مقدار وقت لازم داشت، برای اینکه بیواش بیواش رشدش را بکند و بالاخره راههای پیدا بکند و شاید اصلا" الشتر تبدیل به قلدلی میشد. قلدلی یک چیز دیگر بوجود میآورد. می در حال تغییر بود و واقعا" هم این طرح آن موقع فقط و فقط به علت باز بودن امکانش و نداشتن هیچ طرح قبلی شکل گرفت و خوب بعد از رفتن هویدا دیگر بنظر من، اصلا" آتچا من حس کردم که دولت آموزگار زیاد چیز نکرد، یعنی آن چیز شخصی را دیگر نداشتیم که مثلا" ... و من هم دیگر وضعی شده بود که دیگر نمیدانم احساس میکردم که بنظر من دیگر ما نمی پایستی آتچا سرمایه بگذاریم اگر میشد...

خانم افخمی : آشوقت در مقایسه با طرحهای مشابه در ممالک دیگر که با آنها آشنا هستید، این طرح را چه چوری میتوانید مقایسه کنید.

آقای دکتر رهنما : از آن لحاظ خیلی میتوانی، مثلاً" يك چیزهای باشد برای ممالک دیگر، یکی اینکه هر نوع از این طرحها را بشنود من اول باید این شکلی بکنند که اول پول ندهند یعنی طرح بپریزند، یعنی سازمان برنامه‌ای باشد، وزارتخانه‌ای باشد طرح بپریزد، باید اینها همان اصولی را که ... ما يك پنج تا اصل عالی برای این طرح در نظر گرفته بودیم که چه شکلی کار کند، یعنی مردم مشارکت کنند در همه چیز، نمیدانم بیشتر يك اصولی که واقعا" همه جا باید حفظ کنیم.

خانم افخمی : چه بودند آن اصول ؟

آقای دکتر رهنما: این اصول بیشتر همین بود که می گفتیم باید هر چیز میشود در توسعه باید واقعا" در آنجا، به کمک مردم باشد، امکاناتی که آنجا داده باشد با دید و مشارکت مردم تقسیم بندی بشود، بیشتر به ملاحظات محرومتر اول برسیم، بیشتر کادرمای محلی بوجود بیاوریم. برای اینکه جای کادرمای فرستاده شده از مرکز را داشته باشند، يك سری چیزهای بود که چاپ شده ... سرمهین بود که میرفتی آنجا ما کارهای خیلی ساده، تکنولوژی ساده‌ای میخواستیم مصرف کنیم. آنجا در حدود صد تا پل مردم ساختند که تمام پلهایی بود که يك بشکه نفت را میگذاشتند دورش سمته (cement) مبريختند پل میشد، که آنهم که يك موقع که مثلاً" علیاحضرت آمده بود آنجا ماء مور ساواک آمده بود که آخر چطور سمکن است علیاحضرت از روی این پل بگذرد. گفتیم، کامیون ده تنی میگذرد مگر علیاحضرت از کامیون سنگین ترند. اینقدر برایشان پاور شکرده‌ی بود که خود مردم اینقدر کار کردند. راههای که ساختند، تمام اینها را چون خود مردم میساختند آخر سر طرح حقیقتاً" خیلی ارزانتر از جاهای دیگر میشد، برای اینکه ... فقط يك مسئله بود، تضادهای که بوجود آمده بود، بعضی وقتها برای مردم پیش میآمد که میگفتند آخر چرا جاهای دیگر مردم مشارکت نمی کنند ولی راههای خیلی بهتری دارند، راههای آسفالته داشتند، نمیدانم چه داشتند، این تناقض ما بود، ولی در اصل اینچنین طرحها یکی به نظر من پولش پولی نباشد که برای هدفهای معین شده از قبل باشد، بعد حتی المقدور به کمک مردمی باشد که در مردم نفوذ دارند، و بعد با يك تکنولوژیهای باشد که وابستگی بوجود نیآورد نسبت به خارج . ما همه این اصول را آنجا گذاشته بودیم. ولی مسلم است که این طرحها اگر يك قدرت سیاسی پشتشان نباشد دیر یا زود از بین میروند. مال ما يك قدرت سیاسی بکلی استثنائی بود برای اینکه خوب یاد میآید موقعی که بنده اینرا به نخست وزیر پیشنهاد کردم گفتیم که شما را به خدا الان به قول انگلیسیها تمام تخم مرغهایتان را توی يك سبد گذاشته‌اید، يك دانه از این تخم مرغهایتان را بما بدهید توی يك سبد دیگر بگذاریم و یکچور دیگری پاهاش رفتار کنیم، و خوب سیستم کاری که ما میکردیم خیلی با سیستم کار دولت فرق داشت ولی خوشبختانه این جریانی که پیش آمده بود که همان دولتی که کارهای دیگر را در جاهای دیگر بیکچور دیگر میکرد. بهرحال پشتیبانی میکرد. و یا مثلاً" يك چیزهای که اتفاق افتاده مثلاً" همان سفری که علیاحضرت و نخست وزیر آمدند و مثلاً" پشتیبانی که از ما میشد خوب اینها خیلی در مردم اثر میکرد.

خانم افخمی : چیزی هست که الان فکر کنی اگر الان دوباره انجام میدادی چور دیگری انجام میدادی ؟

آقای دکتر رهنما : خیلی، خیلی. مثلاً" خیلی فشار بیشتر میآوردیم روی باز همان شروع برنامه بوسیله مردم تا يك دید اصلاحی توسعه، یعنی توسعه‌چی ... بالاخره ما يك توسعه چی، به خیال خودمان، بهتر از

دیگری بودیم. ولی این را من دیگر صاف نمی‌دانم. صحیح نمی‌دانم، ولی خوب تعداد نفرات پیرون را خیلی کمتر می‌کردیم، وقت بیشتر می‌گذاشتیم، اصرار نداشتیم یک چیزی را نشان بدهیم. ما آنجا یک بدبختی مان همین بود دیگر، می به ما می‌گفتند شما آنجا دارید چکار می‌کنید. خود ده ... بنظر من همان موقع که والا حضرت آمده بود، وقتیکه دو سه تا از این درماتگامها را نشان می‌دادیم که هیچی توپش نداشت، یکمرتبه والا حضرت گفت، آخه این چیه، چه درماتگامیه، مرا آوردی اینجا نشان می‌دهی؟ اینجا نه چیزی داره، نه عمارتی داره، چهار تا... خودشان یادم می‌آید رفتن همینطور از این جاهای مجبور بودیم برای توی گل و ایشها و بعد، آن تو رفتیم توپش هیچی نبود، هیچی نبود و همه چیز در حال ... کاغذهای که درست نبود، چیزهایی که نمی‌دانم شکل حسابی نداشت، خوب اینها، مثلا "اگر آدم می‌خواهد واقعا" یک کاری می‌خواهد برای مردم بکند باید اینچور بکند، ولی خوب می به ما می‌گفتند چرا، نشان بده، مثلا" یک چیزی که بتوانند بگویند که اینکاری که اینها دارند در الستر می‌کنند خوب بالاخره در شان یک ملک باشد که می‌خواست آن موقع اینطور بشود، یک ژاپن دوم بشود در آسیا. خوب اگر می‌خواستیم اینطور کنیم کار همیشه، و چون ما دائم بین ایندو تا چیز بودیم، که می‌خواستیم یک چیزی هم ثابت کنیم به سازمان برنامه که با این پول یک کارهایی میشد. برای اینکه مهمترین این کارها آن پروژه‌ای (Process) است که راه می‌افتد و ایجاد میشود، و آن تا مدت‌ها هیچی اصلا" اینطوری نداره. خوشبختی مردم، راحتی، نمی‌دانم زندگی که بدون تضادهای زیاد باشد، اینها همه شکل نمی‌تواند داشته باشد که. ولی خوب یک عمارت بد و خوب میشود ساخت و ما خوب مجبور بودیم گاهی اوقات این کار را بکنیم. برای اینکه آن کسی که به ما پول میداد بهر حال اعتماد داشته باشد پول بیشتر بدهد، ولی ته دلمان می‌گفتیم این کار اصلی مان نیست. مثلا"، ما واقعا" چه چوری میتواستیم این کاری را که بهوژرها می‌کردند، برای اینکه اینها آدمهای اصلا" عجیب و غریبی شده بودند، مثلا" شب ... چطوری میشود تصور بشه در الستر که یک دهاتی شب زایمان داشته باشد بتواند بوسپله" یک نفر خبر بدهد که یک بهوژر پاشه مثلا" بپره بپه‌اش را بدینا بیارد بدون ناراحتی، یا مثلا" کارهایی که در زمینه واکسیناسیون (Vaccination) شد، یا کارهایی که مثلا" در زمینه... حالا پل را قناد" میشود رقم داد، ولی اینچوری که ... این رابطه‌ای را که بهوژرها با مردم داشتند این بنظر من هیچ همیشه نشان داد، ولی اگر خوب یک دولتی باشد که واقعا" شعور داشته باشد این مسائل را بفهمد، خوب من فکر می‌کنم که مسلما" میتواند یک همچنین کاری را بکند و آن موقع اصلا" بکلی یک جور دیگری و یک اثرات دیگری داشته باشد از آن فرم (Form) توسعه که تو دنیا راه افتاده. واقعا" مثلا" در ... همان حالتی که یواش یواش مثلا" زنها داشتند بخودشان پیدا می‌کردند، یک اطمینانی بود که با آن درایت و سنن محلی جور می‌آمد، یعنی آنها نمی‌آمدند یکمرتبه، همانطوری که ما نمی‌خواستیم چپه گیری بکنیم، آنها هم نمی‌آمدند که چپه گیری با شوهرهایشان بکنند یا مثلا" با مردهایشان بکنند ولی یواش یواش یک چیزی دستشان آمده بود که احساس می‌کردند که ملا می‌توانند خیلی دریک مواضع قدرت بیشتری آنها مسائل را باهش روپرو بشوند، و بنظر من اینها مسائل مهم‌اند.

خاتم افخمی : مرسی .